

[illegible]

سر زلف سبیل خوش بود
هزاران خوش او از خوش گوی بود

فوتن د خرم د آبهای روان

همه دانش خسته مغز را
سراپوده و خسته بد جان را

سوار اندر آمد بد آن مرغزار کز دید بر دامن جگر مبار

۹۲
جو کل روی او مدینه خور
روستای خیمه گزبان درید
نماز کس اندام در
نست

بما دنداسب را - داد
عنا خرا بر دسپه تاب داد

حسن زان او را به زانم
ز اندام او را به منم
سراغند که در پیش منم
و چشم بد از چشم خودم

بیامد خرامان بپای درخت فراز یکی چشمه بکشا درخت

مجلس ختم و صومعه حرم
از درون درون نور بود
قدش سر و از او را نند
بهر چه خند و خند

یکی نوطه را بر میان است جفت باب اندر دولت سر دین نیست

مکن در شمشیر کمان گیر بود
مکن در خیمه او در بود
گنبد از نیکو از نیکو داشته
جواب و کمان از نیکو داشته

طرازی ز دیوانی جفتن یافته خواجه سحر روم جفتن یافته

خس و زعفران و گلاب و گندم
که به زعفران و گلاب و گندم
که به زعفران و گلاب و گندم

در آن هر دسروکل اندام که آرام دلم آرام بود

لا دور و شب و سحر و سحر و سحر
کل و شب و سحر و سحر و سحر
خفتن زرد و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

بر دین آمدان نوش گفته چار
نوشی که بشکفت صد لاله زار

بہشت و سخن جہنم ہوس
رو با تو و عاشق کہ ہوس
نہن خور و آشوبین مک
ز سخن سبک

کل اندام کلهوی کل غام . و د غام ان کخارین کل اندام . و د

همه بپوشید و بپوشید
بپوشید و بپوشید
بپوشید و بپوشید
بپوشید و بپوشید

بدین روز خندگی دختری خجسته نگاری لبه اختری

خدا را بهر
نباست هیچ از دانش
و چشم و حواس و نفس و
و یاد و ام...

خواجه و این که در آن زمانه کینه زگر در دامن حبس پیا

مدرسه اولیٰ و ثانی
مدرسه اولیٰ و ثانی

الوجه انما ابدا ان بدو که سردی فرامان بدو انجا رسیده

بزرگ آسب ان سر دسین بدن بارز بدشمنش و چون نمارد

دانش بهر آن مه بجان بر لایم که در دبدبدان مادر امیر دبد
زردان دانش که همه شده مستل نه سده کافیه نزد اندر

[illegible]

خط و خال اورانہ درام دل

بمخبره دل درام درام دل

امروز شب معجزه از زبان
مروضا چون معجزه افتاد

روغتے کی تباہی مکن

ویم از ازله و نصیب از

[illegible]

۲۰۰

بماد او کلفت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين

رسد اکبر غنای دل از دست دیگران
 دل خودم از دست دیگران
 دینش از دست دیگران
 خوار که از دست دیگران
 است از دست دیگران
 رسد اکبر غنای دل از دست دیگران
 دل خودم از دست دیگران
 دینش از دست دیگران
 خوار که از دست دیگران
 است از دست دیگران

باد از گفت ای هری روی مادر یکسو شود از پیش و کبشای راه
 نگذرد بهمانکه بخشد بد و گفت که چون من نیاید مرا بار و جفت
 بخوبی چنین طاعتی جفت تو هم که شبانه خواب و جفت تو هم
 مرا با و امشب رسول خدای هرسم ز تاسو هری داد جای
 برین بر یکی خواب دیدم شکفت بگویم به پیش که انما به جفت
 چنین دیدم امشب بفرنگ درای که پیش من آمد رسول خدای
 سستی سر دراز باغ جان آمده بهار خوشی بی خزان آمده
 بلال فانک را شک ابروی او شب غنچه به بهشتی موی او
 زده شده بر کل ز سنبل قطاب که گفت شب دامن افتاب
 ندش سر و سیم و کل بار او شب غنچه به بهشتی موی او
 جبینش موز ترا از مشنری فروزان از نور به بهشتی
 جو اسعد در خوش خوی و خوشی بود خفتل و از خوش روی و خوش گوئی
 جو خشنده شمی در آن تیره شب به بالینم آمد چراغ خند لب
 مرا گفت ایمن من در پذیر که در کفر مکن از اسلام گیر
 خدا را برست از دل پاک راست که دایم بر سیدن او را سزا است
 در داد بر سر در آن سر روی سر از ازیم داد و به بهشتی
 من از کینش چنین پشیمان شدم بدست به بهر سلمان شدم
 بدو گفتم ای شیخ پیغمبران بنور نور روشن رخ اختران
 چو من شمع ایوان برافروختم ز تو دین و دالیش بیا موحشم

ره بیایم باشد که همراه خویش رسانی از اینجا به بیکاه خویش
 مرا با تو چون آشنائی بود : ز روی تویم روشنائی بود :
 بهر مرا گفت دلشاد دار : روانرا از اذیت آزاد دار :
 که فردا جو خوشبختی فردا : ز غم بهر کشورم روز :
 بدین کشور آمد زرد شدیم : چنین رفت از لب و قضا هر سرت
 بود لب بهرامن جو بهار : سر دین بشود ز کرد و عبا ر :
 فرا او بود سوی من رهنمای : برین داستان چند روزی بپای
 ابوالحسن کرد نامیت اد : هر روز سوار می تمامیت اد :
 ز دنبال مالک درین مرغزار : بی کرد و اینجا یکانه سوار :
 بدو گفتم ای ماه به راستی : دلم را بهرش بیاراستی :
 چه باشد که ادرا نمائی من : دلش را دهی روشنائی من :
 بهر فراسوی من راه نمود : به برداخت با من سخن مرجه بود :
 جو لحن سخن گفت با سخنشند : تا که شد از چشم من نا بهید :
 سو که جو بهر مرا گفتم ز خواب : بر آنکه منم بطن و کلاب :
 باین خود نگر بدم : بر خود کسی را ندیدم :
 بهر داختم با کسی را ز خویش : همان کردم انجام داغ از خویش :
 سبکی کرد در سایه سردینی : بهی گفت نه خواب دیدم سخن :
 باب اندرون مرد بسیار خوش : زبان بهرست می گفتم ده گوش :
 جو این داستان رفت در گوش : ز سر خواست رفتن برون خوش :

می بگویش که در خواب حسن می
 بهر چند را پیش بود چندین
 که اینجا بود مالک بهر دین
 بهی که را از شکوه دوان
 بود ز چشم او ان تنش
 سپاه گرفت پیرانش

حلال تو ایام من تمام کردم

در آن چشمه سار از خیال بری / بصد دل شدن مادران
بگفت ای هر چه در خورشید زد / بکبار کستان با من بگو
همی هر چه گفتی مرا راست بود / جهان ازین را چنین خواست بود
بگو تا ز تخم که داری کهر / نژاد است که است و نام پدر
بد گفت من دختر کاکار / و زهر کاکار به شهر بار
چو مکرخ سمنهای رفته بگفت / رخ بهلوان همچو گل بر شکفت
هر دلی آمد از چشمه دل برسد / از آن چشمه نوز در چشم نوز
فتاب روشن شد و باغ بر / پیوسته جوشن زد بجای وز
بد گفت مکرخ که بهلوان / بردی تو روشن دم را روان
بسی داد دشوار بهود / کمانم که در پنج نرسود
بیا تا بجسم که رویم ای شتر / زمانی بهاس و جسمی بخور
چند داد با پنج که کجام نیست / و این زمان جان ارام نیست
نهرسم که مالک درین رزگار / شود در میان سواران تبار
تو خرم بیا نشاند زین مرغزار / مگر زدد باز آردم روزگار
بگفت این و بر زین تازی نشست / ز کوه براب روان حلیه است
بدان سو که اندیشه شد رهنمای / بر انگشت تازی بهترین زجای
سینه سر زلف را تاب داد / ز تر کس کل دلاله را آب داد
چو بگفت بود این از چشمه سار / همی را اندید دشت و مرغزار
برد بر لب رسید / که از کرد چو باد سر دوشید

بجای آوردن از کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال

بجای آوردن از کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال

بجای آوردن از کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال

بجای آوردن از کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال
 کفر و کفر با کمال کمال

بدو گفت گای مرد جاک خرام کجای شتابی چنین نبر کام

رضن ابو الجع عمر امیه در ثانی با ثقی ملک اشتر

چنین داد باج کجای شبر مرد سندان کار ملک دلم هر ز در

بماندست بر دامن حصن جل گرفت سپه کرد او جنت میل

بهر کرد دوا ری از بیم جان بهر سم که او را سرباز زبان

سندم تا ببارم علی را کنون از ان پش کز دی هر بزدل خون

جو ابو الجع این داستان که گوئی کردار در بار آورد جوشن

بادان گفت ای سراز از مرد بهر ای من زرد با زک د

مرسجان علی را که دورست راه بس من بدان خار ما به سپاه

مرا چون بد استارسانی ز دور سب نامم انکیزم از روز سور

نمایم بدیشان بکی دست هر د کتم مغز شبران بشیر خور

به چمد عمر امیه ز راه نهادند سر سوی جاد و سپاه

رسد بدند بر دامن حصن جل سپه بود دامن کشید و دویل

سرا پای ملک همه حمله دید سر ایچ شبر دل منکر دید

سوار النیر و است کرده عنایت کشاده بر دهم تیر و ستان

ز جنگ اوران نامور سی هزار زد بسته بر کرد ملک حصار

جو ابو الجع از کرد در رسد پیام علی عسره در کشید

نم گفت شمشیر و شبر خدا سے که دارد بر شیر و شبر جاس

بگفت این دلس اپ را کرد کم زمین کو گفتی بد و بد جسر م

بر آمد جز نکلین گز و تیغ بمی خورد گرم ن بر این دروغ

بدو گفت عمر اسراز از شبر
 بر سم که با جادوان در
 بنای و روز اندازان بخت
 نه ای که بکشد تا که بخت
 بدو گفت ابو الجع شبر مرد
 سخن در نور و زره با شبر
 که من جادوان را بخت با سم
 نخواهم که ای پیکار کنم

چنان بیلوان ملک سپاه
 ز شبر سواران بر آورده سر
 ز ملک سواران در اندیشه بود
 سان نیستان بکلی بیهوده
 سخن نشسته اندام سوسه
 شکار و گلگون و شونایی
 ز سب و شمشیر گان نشسته بود
 جزو بی مغزش گران نشسته بود

جو آواز ابوالمحج رزمخواه : : : : : مالک رسد از میان سپاه
 زلبس خون که اندام او رفته بود : : : : : زین هوش و آرام او رفته بود
 بنارسه ران پیش بودن سپاه : : : : : بیفتاد و سه هزاران بجای
 جو ابوالمحج ان لشکر ارای کرد : : : : : بنام علی انجمن حمله برد
 جو کردان علی را شنیدند : : : : : بگردند شمشیرها در بنام
 زبسان که فتنه را در کرد : : : : : بران جادوان روز شدند و سخن
 ابوالمحج کردیم در زمان : : : : : برانکشت اسب از لبس بد کمان
 ز دنبال ایشان دو کشته : : : : : همی را اندالار لشکر بنام
 ولیکن جو عمر امیر بدید : : : : : که ان لشکر از بدو شدند و بد
 نه اندرین پهلوان تا و خوش : : : : : نه در سر شکیب و نه نیز هوش
 جو عمر امیر بدیدش چنان : : : : : بر اندام او موی شد چون سیاه
 هم جامه فولشن کرد خاک : : : : : خرد شد بر سر همی کرد خاک
 برین کار چون بگریان برگرفت : : : : : ابوالمحج از رزمه بازگشت
 جو مر پهلوانرا چنان خسته و بد : : : : : بر اندام او زخم تابسته و بد
 زد و انداز اسب بگرفت زار : : : : : زده و بیار به خون در کنار
 خوشی بر آورد کای شیر مرد : : : : : چه آمد بر دین روز بنزد
 در بجا که دیگر درین روز کار : : : : : هر دی جو مالک سخن و سوار
 بگویند کار از مودد سران : : : : : کجا مالک و زخم کرد که ان
 بدین کینه که من به مندم کرد : : : : : بهم بر زخم خاور با خسر

کشف با عیون ملک نامدار : : : : : دستار با شمشیر خون
 چون تا آنکه چون : : : : : بشنا در توان از نمود
 سلاخ خنجر بر همه جا کردید : : : : : سر با شمشیر از آرد بخاک کردید

درین آن که در بختل : : : : : درین آن که در بختل
 درین آن که در بختل : : : : : درین آن که در بختل
 درین آن که در بختل : : : : : درین آن که در بختل

بنام پهلوان ابوالمحج
 بنام پهلوان ابوالمحج

نباشد همی کین بکسار موی نه ای گفت از بهمان بر ازاب
 بولخنی ز لک مژه خون نشاند ز آب مژه چهارم در خون نشاند
 بعمایسه که کرد گفت که از گریه چندان نباشد شکفت
 نگارن که اندیشه کار چیست مر این حسنه مرغ و تبار چیست
 نشاند بد آنجا را که دلش بیاید بدان غار در هر دشت
 یکی غار بر دامن کوه بود که چنان او دورانه است بود
 نشستی در دژادان کاه کاه کسی را بند سوی آن غار را
 از آن گرفتند هر دو برش بر وند که یال بغا را اندر نش
 نشاند هر دو ببالین اوی زده در مرغ بر بادند
 چند است رسم سرای سپنج که می شنید سنی بود کاه ریج
 جو بود ابله از دامن کوسا ر بیاد در خرسته را سوی غار
 جو نشست نزدیک اد ساعی بر وند ز بهر فضا حاجی

کفار اندر پیشش شدن ابوالعباس رضی الله عنه

از آن غار دامن جو اندر گذشت در می دید بسته بران این دشت
 کندان در بسته را بی کلید بگردار بنویکی باغ دید
 درخت اندک آن باغ لب پا بود همه سبب سبب در ابار بود
 نیز دیک مالک برم چند سبب که باز باید بدان سبب زیب
 مفرح بود خسته را بوی خوش جو دندان بر سبب سبب
 جو دندان مر سبب سبب جلاد زمانه دگر کوه آئین نهاد

به دست از بهمان بر ازاب
 به دست از بهمان بر ازاب
 به دست از بهمان بر ازاب

به دست از بهمان بر ازاب
 به دست از بهمان بر ازاب
 به دست از بهمان بر ازاب

به دست از بهمان بر ازاب
 به دست از بهمان بر ازاب
 به دست از بهمان بر ازاب

این کف بود ای کجاست که از هم داند به جانم کجاست
 بهشت خود خسته را جای کرد بخار اندرون رزم را ای کرد
 یکبار شکر خسر یافتند همه سوی آن غار است یافتند
 بخار اندرون عمر بسیار خوشی که زیاده بانک و خوشی
 بر نیکو نه تاسد هر دجای تنک نما اندرون غار جای در تنک
 برادر دهر سوی گردان بهر کای داد را جم و مادر مهر
 بخود دارم امید و بناد نوداری تنم را از دشمن نکاد
 درین غار مارا بفر با درس که خسر نودار هم زیاده درس
 جو عمر امید بگرد این دعا درودی فرستاد بر مصطفی
 بگی که نیرد بر اند تراد کزان که دست خرد خورشید و ما
 سپاسی برودن انداز بر کرد همی چشم بستند و را خبر کرد
 بگرد اندرون عمر چون بگرد سر را است سسد و صاحب دید
 نشادی برادر در انسان خود که بشنید سسد سپید بگوشت
 بد که گفت عمر امید است مرد بخار اندرون با که دارد بر د
 بفرمود تا شکر از هر کس را بگرد اندر میان کورد و غار
 بزد کوس و تیغ از میان ببرد همه دامن غار شکر کشید
 گرفتند آن جادو را بر تیغ تو گفتی همی تیغ بار و ز تیغ
 نگفته چنانم شد به دست و که پیدا بود از میان به کسار

کرنشہ

بگفتند چندان رخا در سپاه که هر دشت رفتن نمیداد راه
 بران جا دران روز شدند رستخیز همه هر که رفتند راه که بر
 جوان دشت لشکر هر اکند دشت سپید نوار اندر آمدند دشت
 بیا مدسم اندر زمان عمر پیش تن از زخم خسته دل از درد پیش
 گرفتند مرگید که را بسر ز آب نزد چهره کردند غر
 بد گفت سعادای جهان بد در به تنها جفن پاک داری بر
 گفت از زمان دست او عمر که د خرابی رفتند بر در شمر
 بیا هر جا این مالک تخت بد گفت احوالها را در دست
 بگو سید پند این سخن بد دشت اندیشه های کهن
 بد گفت عمرای جهان بهلولان چه ندید بهر جیسی بر دشت روان
 بپایند بد دشت دقت گفت که اندیشه کار خوان هفت
 در روی داری بگفتار من نه بجی سرارای بهار من
 ازین دشت نزدیک جبهه خوام چینه باوزد خواب دارم
 سکنای رفتند بر دبا دکن بناید که بنیان بناید سخن
 به بن نادر چه رویت رانی دزدانجا بگفت رفت پیش من ای
 از دشت داشتند عمر چاک خوام بران راه که بد بهر سود کام
 هر چه برآمد بگردار باد همه داستانها بر دگرد یار
 که بهر کس مالک بران زخم من فداست به در دشت زین انجن
 ابوالمجن از دبد دشت ناید بد ندانم که او را چه محنت رسد

بگو که اندیشه کجا جبهه
 سخن برید اولیست بهی جبهه

که تا هر چه زمان دهدان که
 مکر به خود این دشت که
 من این جا بگفت تا توان ز راه
 بخشایم از غار دامن سپاه

غبن

کنو ادم تاجه فرما دین که جانم زانده بش کرد دین
 چاکر گشت جبر کفار او بفسر چنین گفت کان تا جگر
 هر دو در فلان خم نشادوار یکی خواب صندوق بهشتی بهار
 کجا در راه مصطفی اندر اوست که در حشمت کافر استفا اندر اوست
 بهار در صندوق قهر به بهشت بدو داد شست بر جای فولش
 جو صندوق را بر گرفتند سر تو کفی ز روضه کشتادست در
 در بود در راه مصطفی که ان جامه جانم از زودن شفا
 جو جبر در مران جامه را بر داشت غنیمت بودی غنیمت گرفت
 بخشم و بر خسار کان بر نیا د زان از بهر بهی کرد بهار
 بدو گفت ایمن جامه مشک بو بر پیش مالک به پوش اندر د
 زن خسته زین جامه کرد دست جهان باز کرد که بود از سخت
 از دلبسته ان جامه را علم کرد به سید از او پرسد هر د
 پس ان جامه را سید فخر گزار بکس بر مالک تا مدار
 جو دوی بهر مالک رسید شد ان زخمها از منش تا به
 بهوش آمد ان نامور بهر اوان جو مرد که او باز با بهر اوان
 انان پس به ان انجن
 بالبد ر خسار کان هر زین گرفت از زین بر جهان از زین
 گرفت انجن سید را چه کتار بهر سیدش از کردش روزگار
 از ان پس به ان انجن کتار بهر ابو العین شبر دل را اند به

در این جامه جانم از زودن شفا
 جو جبر در مران جامه را بر داشت
 بخشم و بر خسار کان بر نیا د
 بدو گفت ایمن جامه مشک بو
 زن خسته زین جامه کرد دست
 از دلبسته ان جامه را علم کرد
 پس ان جامه را سید فخر گزار
 جو دوی بهر مالک رسید
 بهوش آمد ان نامور بهر اوان
 انان پس به ان انجن

کجا رفت

کجارت گفت ان بل صف نهاد نمی بهمنش در میان سپاه
 اگراد بودیم سر باد رسس : مرا چون رسیدی بفسر باد کس
 بد گفت عمر امسه که من : بباد روم اورا بدین انجن
 چون گشت لشکر بکانه سوار : بباد روم با من خراسوی غار
 زمانی همی بود رخ بر رخم : دود بدید بر از آب ددل بر رخم
 بر دشت دغا بدول باز جایی : ندانیم کور اجه افتاد رای
 کتور بگوید مرا در اسب باد : به بستند تا خود کجا بر در
 سپید سپه را بر اگند کرد : بگسند هوا و دشت بر
 بگشت لشکر همه دشت دغا : ندیدند تا خود کجا بر در
 بجا لاک چنین گفت سعد و لیسر : نشاند که ایدر با جسم دهر
 بیا تا نزد یک جسد رسیده ام : هر سان که زمان دهد بنفهم
 بد گفت مالک و زین رزمگاه : سپه را بجهانی دهر کش بر آید
 که تا من بگردم و دین مرغسز ام : به بر ام لشکر دشت دغا
 به مرز را از بر با آورم : کور دشتا به بجا آورم
 بد گفت سعد ای چهار اندر هر کور : سخن بشنوا از من ببا باز کرد
 بگسند لشکر همه رزمگاه : نشاند منی ببا از وی سپاه
 هم دشت خاور و بر از لشکر است : خرابودن ایدر نه اندر خوار است
 چنین با سخا آورد مالک بد : که من نشنوم هر که این گفتگو

که تا من بگردم و دین مرغسز ام
 بد گفت مالک و زین رزمگاه

بیتا کوئی نہ آفت و آوارگی نہ
دریغ و غم و اندوه و غم
دریغ و غم و اندوه و غم
دریغ و غم و اندوه و غم

NE9

البوجه كدره تابجی ی : نیارم نیارم تشمن زبانی :
 جوسد سپید بدالت در بد که مالک سخن زو نخواهد شنید :
 دلا در غلامی بدو داد گفت که این را ندانم بجز سرخفت :
 بداد دست بر نیك دهد وادمن گنویزد دست داراد من :

رض نامور عزیز بن نام : اود : چو رخصتار خود عزیز بن نام اود

بوشید جوشن سرا از ان شهر باب بزم اندر آمد دبیر

جوہر سعدی اردو مالک درود عثمان نکاح در بہ تجدد

بر انکجت سد سید سید و ... بسوی علی هر گشتند را

بند عم در اعلا باز هر د سخنانی رفتیم هر شهر

چونکه سید در اندرز را بدید در اندرز او را باطل کرد.

بیاورد و بسند محض کند از آن سمان نامور مبسّر ز شمار او را

از مندم در دعلی را ببر و به هر یک در باب نزدیک هر

و زانجا مابین که آمد بسیار :: بد کافر و مشرک که آمدند را د ::

علی سیدیل - ایبر سید بازر : زر کج بیایان و دراد دراز

سرآمد آغا که را بجه بود سهم داشتند از جسد و سود

سید جعفر گفت با سید کرد : که آمدند بر روی تالی بهر د :

جو باوت رهند رهنان نمود سوا بچو لعل بدھشان شود

نوادید در بدل بنای مہدییار باطن

که من بمنت خواهم بایم ربای نرکان طلسم اندر ارم ربای

ملفت این

۹۲
در پنج راه و پنج شکر
یکفراشته اعدای پیر
یک جورانی و دوستان
زینکندید و در جیف بلند

بگفت این دلگر نه بر دوسرا نهادند کسی ارم جا
سراپندد کین نامه نبیاد کرد ز شهبال جادو جنی باد کرد

هر دو مردن بری خفت الوالجه را از باغ جادوان

که داما بودش یکی شهریار و دیسری پندیده روزگار

سرا دارشای و زبانی خفت کجا نام او شاه پرو ز سخت

بفرزد و ن فرزند بود از و نام داد و دهنش زنده بود

دلاور سبای بفرمان اوی همه بسته بمان به بمان اوی

زمانه در آن نامورسی هزار همه ز فرسان زمان گذار

یکی شهریار خرم بنام در آن خرم آباد بودش مقام

بهر سال پیش پدر زن سندی دو بیست بودی و باز آمدی

بدیدار شهبال بود آمد بد آن که هر سال بود آمد

چو آنک را سفر کرده بود زن خویش را با خود آورد و بود

بر بخت بود و بر بدخت نام بهر بای مردان بر آن زن نام

بد آنکه که آن خسر دسرداز ز بهش پدر زن هی گشت باز

هر دو رفت و آمد نیز دیک غار بری دخت با او چندی سوار

چو آمد جمعا در هر در سخت لغار اندر و آن رفت چنانچه دخت

و زانجا هر دو نشد لغوم سنگار بر نشد با او سوار هزار

بر بدخت زن غار آمد بدشت زانکه که آمد زمانی بگشت

در انجا با بدیدان باغ زرد که بوالجی افتاد و بهوش بود

جوان مردی نشسته و دادگر
شهادتش همه را است و بهر
طریق گوی و خوشی خود و جهان و از
طریق از دل جور دشمن گوار

یکی سر و نورسته و باغ جان
سرا دار چون دینش مردمان
کل و سبیل و مشکبوی امده
بدین عمل او دینش نه جور امده
که آن گوی آن دینش با قوت بود
زن ماه رخسار و خورشید بود
که خورشید به ماه او داشت مهر

از این که بگوید که این را که در این
 از این که بگوید که این را که در این

۳۱

جوان به بد انداخته خاک را داد : کشید ز غنیمت خطی کرد ما به
 هر بدخت در روی او جیره ماند : ننی چند زمان بر آنرا بخواند :
 بگریه گفت این جوان را بر : به سینه گوید چه اید سر :
 ازین باغ دامن بغارش هر بد : یکی زین میان برکنارش هر بد :
 گرفتند زمان بران در هرش : بر دند زان جا بغار اندرش :
 هر بدخت نیست در پیش او : می کرد هر گونه گفت و گو می :
 فضا را سواران جا در زدشت : ننی چند ناله بر در گذشت :
 نهادند پیش هر بدخت روی : سخن رفت لبکس نه بر آرد :
 زبان برکشاند هر یک بدرد : بگفتند بکین مرد با تو چه کرد :
 همه گشتند از نفع او خسته اند : دل آزرده اند از سخنان رسیده :
 بمانا بخوابیم زو کین خویش : که بگماند دیدیمش از دین خویش :
 هر بدخت مایه جن داد باز : که گویند بهر حدت دراز :
 زبان را به بندید از کین گوئی : که از آزار بنم ازین جت جوی :
 همه باز کردند زمین جا بجا : که تا سوزن میاید ز راه :
 تمام کنی را ازین جادوان : که رنجی رساند بدین نانوایان :
 سر جادوان گفت نزد پرستار : زبان برکشاند چون تیغ تیز :
 که کردشت خاد را بگرد سپارد : در تیغ بار و زهر سپارد :
 بگریه مادرش خویش را : تمام زنده بداندیش را :
 سخن چون ز غریب سخن رسد : هر بدخت تیغ از میان بر کشد :

نفت کاین خویشتن جوان
 به پیش کردن این جادوان
 در غم غم غم غم غم غم
 در غم غم غم غم غم غم

همیشه به مادر از خفت
 به گریه زان را سر از خفت

تو خود را با این زار و زنده کنی
 به گریه زان را سر از خفت

یکی بانگ

دانشنامه
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۳۳۲
یکی بگریزد بدینسان بپسندد که ببردن رود به از بزم بی گزیند
همی گفت نه بگو نه پیش سپارد که هر روز سخت اندر آمدن را
بهر سید کین داد و نه دار صفت خدا و ندان با نیک و ز با بدست
بد و جادوان گفت شهر یار دلمرد جوان خود کرد و سواد
یکی دشمن با بنجار اندر است که چون رسم او را بسی جاگرفت
بر بدخت مار اماند کنون که از دشمن خود بر بزم خون
جوشید بر در است این سخن جوانی در گونه انگشت بن
بیا سخ گفت آنچه کرد بد یا خ نباشد در رسم و آئین در و
شمار چه بودند و خویش سپید مرد این مرد بجان را دشمنید
که این مرد را بچنان بی خود بد دشمن سپارم نباشد روا
دلکین جو پیش اندر اید بد و نباشد کسی را بد و گفتگو
از آن پس نخواهد از و کین خویش که من بر نگردم ز آئین خویش
شمار ایبا بدندان باز جای که تا جسر فرودند و راجیت را
بذرفت در مان او را استاده همه باز گشتند زان روز مکار
جوان غار هر دو شدند از آن سخن شهنش باید نیز دیک زن
گفت آن جوان دلاور کجاست که دیدار او بدیدام را بواست
بر می بسک آمد به این ادسه همان نامور خسرو نام جو
بر انداز رخ به سلوان بر گرفت در ماند چشمش ز بدین شکفت
رخ می دید و دشمن هزاره افتاب که سنگ سپاسه بر کل لغاب

۳۳۳
بگفتند که ای جوان خوش داشت
توانای و قوت و خوش داشت
تا به باد سپید ده هزار
از دین سلوان است چنان که در
از محبت نامور است هزار
بدین گزینش در کار از
که این کی چنین گفت فرزند
شمار که از دریدان جادوان
جو میگویند در این دل و جوان
در او بود و بد و در شکست
شمار که از این و ادیک است
خود مانند او کرد و بدین است

کریمی

دیار افشیدم و در پیش
افشیدم و دانم که کجاست

۲۲۳

در بیخ ابدم گفت از بنیان جوان که خویش بر بر خدایان جاودان
چو از قبه لا جوردی سپهر درفشند با غوث بنور چهر
سپهدار حیدر سپهر بر شمرده سبه را بسند سپهر
دفعن ابوالموئین علی علیه السلام بخواب که در قبه این ربای و کین
کردن چشید بر فکرش

بدو گفت که بر فرمان نت بسکام سخن کن بایست
سبه را از دشمن نگه دار باش بجای من اینجا سپهدار باش
که تا من خوامم باین ربای بود کان طلسم اندر ارم زبانی
که بخت و برکت سازد بر در نشست از بر دل دل رده نور
نکردان لشکر زادان سوار بر فرشتند با حیدر تا مدار
چو حیدر در بدان قبه نزدیک شد زد و دسبه روزگار یک شد
بخشید بر جای این ربای یکایک شمشیر خدای
دلاد و عثمان را که نگه داشت تک میفشرد بر دست تیغ جنگ
سند قبه را از دوران و دالفا با ستاد بر جای و شد بر زار
خود شد زانجا یکی اهر من جن گفت گای بند و تنگ من
همه ملک خاد و بر آدم ترا اکنون این زمان بندگی کن مرا
چو داری نهاد بر ستن نکاد به بخشم ترا آنچه رفت از کفایت
چرا در دجسده همانکه غریب خود شد گای روز بر گشته دبو
گرم یار باشند جهان ازین ترا نیست که دادم اندر زمین

که تا من خوامم باین ربای
که تا من خوامم باین ربای
که تا من خوامم باین ربای

بگفت این

سپهر را به تخت و تکیه
زبان سپهر را به خاورین
چو بودی سپهر را به تخت و تکیه
چو بودی سپهر را به تخت و تکیه
چو بودی سپهر را به تخت و تکیه

بازمان بفرمان
دگر از فرمان
بازمان بفرمان

دگر از فرمان
بازمان بفرمان
دگر از فرمان

دگر از فرمان
بازمان بفرمان
دگر از فرمان

۲۱۵

بگفت این دم در زمان بازگشت
بفرمود تا منجی اسوار
چنان بیفتی بر دامنشند
بفرمود کار سازد در بند
چو شد آتش سنگ بر دامنشند
بدان قبه اعلی با سپاه
چپ در است مردان کشد جنگ
بهر سنگ که مد پیا لا فسد
ز بس دود تیره بران زد مگاد
دوین روی دیگر ز خاد رسپاد
که رفت جسد با این ربای
چو جسد در نماند دران زد مگاد
سپیدار خاد هم اندر زمان
ز مردان جنگی دورد هم خوار
هر آنکس که ز جبر دسرای
بسپید رسد این جسر
چنانکه بدو شکریه بر نشاند
چو خاک اندر آمد چنانکه از شاد
به بوسه سپید بر د

بفرمان

بفرمان
بفرمان
بفرمان

این کتاب از کاتب
کاتبی است که در این
کتاب نوشته است

این کتاب از کاتب
کاتبی است که در این
کتاب نوشته است

بر آید بخشد آن دودلگر هم زمین را از کفنی که کند بخت هم
ز آتش بکش بر آن درخت با سلا میان بر زمین گشت ناک
بند و جبر را که ز آتش شد که شد روز روشن بر ایشان سپاه
چو بنده جبر کشش خبر گشت چهار جهان بین او نبرد گشت
عنان نگار به جبر زد و بشکر که آمد بگرد و دود
سپه دید با نبرد و کرد و تیغ بهی گشت زان مومنان بهد بر تیغ
یکی نبرد زد کاسمان از نهب زبالا بهی و از است کا قند بخت
جو آید از جبر بگردان رسید شد آن اندر زبختان تا بدید
سپاه سپید بدادند بخت ازان رزم شان باد ماند بخت
زد آید آنجا علی با سپاه نشاند شهران شکر بیا
سپید چمن گفت با بهتران که از کار دشمن سرم شد آن
یکی نکه امر در آیین ربای بهی بدمن اندر نیاید ز باسی
دو دیگر که بولمچ رزم خوا شد و ناید بد از میان سپاه
برفت مالک بدینال او ندانم که چون میسرود جان داد
بگفت این و آتش بیا بود باز در روز یکام بانک نوب از
کمر بست با سروران سپاه با عین رب آید از رزم مکار
ببارید چندان بر آن قبه سنگ که آرزو داشت بازوی جنگ
بگوشید با سرودش بخورد خدا چون نخواهد ز کوشش چو در
گذارش چنین کرد در بختان سر سخن دال حسن ز در قلم هر جا

در این کتاب
نویسند و در این
کتاب نوشته است

این کتاب از کاتب
کاتبی است که در این
کتاب نوشته است

نقد کردن

این کتاب از کاتب
کاتبی است که در این
کتاب نوشته است

۲۱۶
 تن خاوران بختان انوار
 از سر ایام و خاتم

۲۱۶

۲۳۶

نقد کردن خاوران تا امیرالمومنین علی را نزد
 که چون جدران شهر خاورگشای گرفت هر غم آهن ربای
 من خاوران با جهان ریخت و تا گرفت سر ایامی در خام کاه
 فضا را یکی از غلامان شد ... بدو هر که شست اندران زرد
 بدو خاوران گفت گاهی شهر مردن من به بین با چنین ریخت دور
 بیا رام نزد یک من ساعی که دارم بدست تو چاهی
 یک انگشت من دارم از کج فویش که می آرد اکنون بعد کج پیش
 جز بر نگین زهره دار و نسیان ... خدا بخیر من کسی در جهان
 که از خاتم این زهره بردن کنند بدان که توان در آب افکنند
 توان گفت زبان آدمی را هزار سال تا بر آید بدین کار کار
 توان گفت بر این زهره دار ... مهر دانه را از مرا با سپاه
 که پیش که آن زهره بردن کنند نوعی در آب علی انگشت
 اگر هیچ کاری بدین داری بر آید مرا بخشم انگشتی
 از دست انگشتی ان غلام روان شد نزد یک از شاه کام
 بدست که چه خبر آمد ز دشت سر آید و خمیها را بکشت
 سوزی خمیها بر آمد ز راه نهی دید اسلامیان جا بجا
 بخت در دین شد بگردار باد نکرد از هر مکان دین این باد
 میان بنه بود اند اسلامیان سواران گرفت کنار از میان
 که گرفت خاور بخت بد زجا بگوشت مردان خاک از مای

چشمی گفت کاش خورشید
بمقدون خفته و نه گفت و نگذاشته

۴۳۳

غلام اندران خمیه چون نگریه یک گوشه هر کوزه آب دیده
بکوزه در انگشتان زهر زود و زانجا برودن شد بگرد و دور
شنا بان باید بر شهر بار کشت با بکام کشته روزگار
هر قسم نزد یک ان انجمن فکندم در آب علی زهر من
همین دم سوزد کار به رنجام زهر مرگ دشمن شوی شاد گام
ز کفزار او شادمان گشت شاد بد گفت گاهی بخرد بنگوا ده
اگر زانکه هست آنچه گفتی در دست ز خا و در زمین همه زان دست
و هم مرزا با به دد سنگا دست بگذراشم غفور شد و ما
چند داد با سنج خسر و غلام که این بخته کاری سخت نه کار خام
اگر آنچه گفتی نباید بجای باید فکندن بسرم زهر با
غیر شد ز کفزار او کامکار بردن آندازد که شهربار
بر انداخته آمد خسر کاد خویش غلام سنگار و را خواند پیش
بگفت آنچه کردی و گفتی سخن ز سر بر بستر پیش من یاد کن
غلام شکر زبان برکت دید همه کرده خویشن کرد با و
جوشید و انا و لشکریش پیش نکو که دسوی غلامان خویش
بفرمود تا بر کشیدند پنج بر بدن کشن را زنن به در لعل
وزانجا سوارین رفتند زود زنگ و به پیش آگهی داد زود
بد گفت نزد یک صید در شتاب که بر آب حوزدن مباد در شتاب
هر دشت ز سنا و در سان با د بشکر که مومنان رو سباده

درین روز

دین روی حیدر ز این ربای سوس خیمه نشین کرد را
 چو اگر بود از نعت افتاب ز سبیلار می طلب کرد آب
 بر دندان کوزه را پیش او کجا کرده بودند زهر اندر
 جوان کوزه نهاد حیدر لب کنگر به بین نامانی عجب
 بر دل جفت زد از میان دو لفظا جهان چون کسی را بزد اختار
 جهان حوزد بر کوزه ان تیغ نیز کشد کوزه در دست او بر نیز
 بماند باران حیدر عجب گرفت انگشتها را لب
 ناله کرد سوس علی سده گفت که هرگز ندیدم از میان شکفت
 علی گفت این تیغ تیغ خداست درو اندرون تیغ مصطفی است
 براناکه سوس درین کار هست نه خبر د این آمد از انگشت
 بهین گفت این حیدر بامدار در آمد در سناد کامکار
 نقان که دکانی نام برد از منیر زمانه مباد از میر و سیر
 محو آب گماند ر فلان کوزه تو من شکست امروزش دشمن بقیه
 سپید در سناد را پیش خواند سخنانی رفته همه باز را اند
 اند این پس بدو گفت کوزه در فلان کجا بود و در فلان

که این ناله را بشنود
 برانکه از این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله

که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله

در آب نوا کند زهران غلام سر به کالاش در آمد بدام
 بگفت ان بخت را کامکار سر آمد بختی بر در و ز کار
 جوشید حیدر بر آفت و گفت که مرخادر از افر دشت خفت
 غنشل را گفتم سخام اندرون اند دشمنی از در و دشت بر در

که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله

که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله

که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله
 که در این ناله

مهرورد کور ابرو دهنش ... سرابی او گشته از خام ریش
نگذند بر دشت آرد کاد ... بنظاره اعدا و اوان سپا و کاد
بهر بود تا هم بران دشت جنگ ... نگذند در گردش با لشک
بباد بخت بدش همانکه زدار ... سر آمد بر در و در و در کنت کار
وزن روی شاه جهان چو شمشیر ... سرن بر زیم و دل بر اید
هم بود نرسان و برسان هر ... که تا مر علی را چه آمد بر ...

کجا رفت گفت آن مجسمه غلام ... که تا آنچه میگفت چون شد تمام
بگفت بد و خست پیش و زهر ... که از رفتن آنجا بدوشش که بر
شاه خاور همانکه ز کس ... رساند نزد یک و سوز کس
رسانده آمد بدو ز شاه ... کجا رفت گفت آن غلام سپا
بد گفت که زن بر دم سرن ... کجا پیش روان دهم اندر خورش
رسانده آمد بر شهر بار ... که گفت آن غلام ترا کما کار
بر گفت خسر و زکار و زهر ... که زمان در کرد زمان بدیر
رساند و دین بر کما کار ... بگفت من خواندت شهر بار

بدان گفت که زن بر زمین گشت ... باندیشه کردن میانرا به لب
بدان گفت تا چون شود کار من ... بختی که بخت بدار من
اگر از من انکار است ... همه کار من بی مدار است
پرا اندیشه آمد نزد یک ... نکرد این خسر بر دیش نکا
غیبی گفت و نشست بر جای خوش ... جوابی هم ساخت باران غلبش

چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است
چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است
چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است
چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است

چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است

چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است

چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است

چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است

چو زبانی که در خور است ... چو زبانی که در خور است

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۲۲۲
۲۱۸
۹۴
بچشم زیارت نکره کرد شاه که دایم مرا بخت کم کرد را
زهره کشتن غلام مرا بدو گفت و سوز لب باروان
کامی شاه زد و شندل کاروان کردی حکام و اعیان مرا
زمانی بارام دندی مکن : نکرنا چه گویم جواب سخن :
بدانکه که پیش تو اعد غلام : سخن گفت دشمن از دنا و کام
کجا باز گفت ان همه داوران : ستمهای آن زهره انگشتن
برون رفتم از پیش این چنین : طلب کردم او را بر خوبین
بدو گفتم ای کار دبد و غلام : که این کار را کرد با منی تمام
دبم مرزا کج تا کلاسته : زاران بجای زمین خواسته
و که زانکه هست این خبر باد دروغ : ز خون تو نشسته کبر دروغ
و خون تو نشسته

دستنمادم اینجا یکی نامور بد آن تا ببارد در گشت این
 رشتاد باز آمد اندر زمان که آن زهر همدرد زبانی
 بگشتم مراد را جو گفت این درو که در گفت او ندیدم زور
 نگشتم غلام مرا بی گفت بد آنکه تا نباشی ز من کینه عدا
 جهان بخش را بد و زبری در که فریبند و بدین و چار و کر
 نهانی بدل دشمن کامکار بد لیکن کردی هر دو اشکار
 جو دستور شد این سخن کرد یاد بد اندیش دشمن زبان هر گداز
 چنین گفت کانی شد دانش پذیر مباحش این از کار و بار و زهر

و بحکم کرامت هم از کفایت آن عظم
چون دیدیم در کوفت آن کس تا نام
رشد هم از آن کجوب الهی
تا ناز و دلالتی فیض الهی
در دو چنین فریاد باشد
در آنجا هم از کفایت آن عظم
چون دیدیم در کوفت آن کس تا نام
رشد هم از آن کجوب الهی
تا ناز و دلالتی فیض الهی
در دو چنین فریاد باشد

~~Handwritten signature~~

باب المبرم - كماله عظمیٰ

~~بسم الله الرحمن الرحيم~~ ~~الحمد لله رب العالمين~~ ~~والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله~~

عیکان خسته با کامکار : که هستند بر در دشت شهر با
ملکان شده ستند پنهان در : بجشنی در کن بدین نیک
شسته بر افت هر کامکار : میان بزرگان در اگر دخوا
مبار از بختی بسی بر شمرد : در اینجا بکشتان بر ندان سپرد
کسی را که دشمن بر دهر گشت : بر در روز دشمنی شب بر دلش
کسی در جهان شاد و خرم بزم : کرد دست خندید دشمن گریست
زیر دسی دشمن زیر دست : درست از زمان شد که ددلت

جو اسفند بارش بد اندیش گشت . . . بر دگین ز رستم پیش گشت . . .
 جو بر دست رستم زنده روزگار . . . به در بخت خون اسفند بار . . .
 کمر بست بهمن بکین بدر . . . بگوشتید بارستم زالی زار . . .
 جو بر پور دستان مباد شکست . . . بدستان نمودن برادر و دست . . .
 بجای جاد که او بخت کاه . . . بجای که دستم بر داشت راه . . .
 بهوشید چه را بخت شک و خس . . . و زانجا برستم فرسناد کس . . .
 که باید که نزدیک مانی سپاد . . . کمر بست ائی بخت کاه . . .
 که نداشتی در میان آوریم . . . ایشادق عنان در عنان آوریم . . .
 حرکت چنین بد تا جویبار . . . باغستان و سرحدون غزا . . .
 دشمناده چون بهش رستم رسید . . . سخن گفت بسیار و با سحر شنید . . .
 بهزیرت رستم که فرزان بزم . . . ز فرمان شاه جهان نگذریم . . .
 ز دستان بهمن نه آگاه بود . . . که جای جهان بر کد ز کاه بود . . .
 کمر بست در آمد بخت کاه . . . در افتاد ناکه تبار یک جا . . .
 جهان بخور را روز بر گشته شد . . . بدستان بهمن چنین گشته شد . . .
 نو بزم ای جهاندار جای مکن . . . به بهش سرا برده خویشین . . .
 بن جاد بر کن بختش بر . . . که زانجا را نباشد کرب . . .
 سر دشته بالادسته بزم . . . کجا زان بدر دجله کاه و شبر . . .
 سر چه بهوشان بخت شک و خس . . . بدین اگر باشد دست رس . . .
 دزدانجا دشمناده چوب کور . . . که باغ سخن را در بد رنگ و بوس . . .
 روان کن سوی حیدر نامدار . . . مکن راز بهمنان بر و دشکار . . .

لایحه و غیره

بگویند که خواهم مسلمان شدن قدم رنج گردان نیز دیک من
 جوهر جاده باشد علی کند بجاده بلا اندر افتد که
 ازان پس نمانم که بد بردن بر برهم نقش بجاده اندرون
 نشسته زود آمد از سخت روز بپسند رخساران چار دگر
 بفرمود تا در جانب سپاه بکنند جای دوران زندگانه
 جوان خاک برده گفت جاده کشیدند خاکش یکجور
 بن جاده را تا خبر داشتند همه بیخ و بنزد کشنده
 بفرمود پس تا دود و دپ سپاه بران جاده دامن به بستند راه
 دگر روز جوان مهر نمود چهر بر آمد بر این لاجوردی سپهر
 رسولان خاور را درگاه شاه به نزد یک خبر گفتند راه
 علی بگفتند کای شهر برد که حرکت را سر آمد بزد
 قدم رنج گردان به نزد یک شاه که خواهد مسلمان شدن با سپاه
 علی شادمان شد ز گفتارشان ولیکن ندانست کردارشان
 نشست بر دلدل راهوار بودا که از کدش روزگار
 سپهر را بفرمود تا بر نشست همه بیخ و کوبال و در بین بدست
 طلابه بردن که دپش سپاه که دشمن بدیشان نیامند راه
 ز جنگ ادران تا مور صحرار کزین که دگر داز در کارزار
 جهان بدو سیاف فخر گذار همان فتنه بر دسود ز نهار خوار
 بر فتنه با که ز دشمن بر دپزد بدان تا به بازی کنند بر رخ بر

این بیت را در
 کتاب تاریخ
 حسن بن علی
 در کتاب تاریخ
 حسن بن علی

۳۰
 خاندان با و کرد و عاقل
 در خب و صد

۳۰
 بیان چنین گفت کان شهر یار
 همانا که او در مکر را بکار
 فتنه ایست که آن مکر است
 می بیند خداوند این مکر است
 چون گفت این سخن و چنین کرد
 حاکم پس دلدل راهوار

بوجود

۳۰
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در کتاب تاریخ
 حسن بن علی
 در کتاب تاریخ
 حسن بن علی

در این کتاب که در این شهر
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

جویدر باید نزد یک جادو زود ماند دلایل بران رز گاه
 بجنب بدست نکاو رز جانی نو کفتی که او را به بسند یانی
 یکی بانگ برزد بدلدل علی بهشش در آمد رکاب شجعی
 یکی خبر کرد اسرار را سوار ... بجاد اندر افتاد اسب دسوار
 جویدر به علی را به بد ... همه جامه بهسوی بر در
 فروشی بر آورد کفت ای دروغ که رفت انساب علی زهر سیغ
 در بقا علی شاه دلدل سوار ... در بقا علی صاحب دد افکار
 بقتیر چنین کفت گمان شهر مرد ... بجهان غنا را که بر خواست کرد
 بکفت این و با قسیر تا مدار ... یکی جمله که دندان صید سوار
 به نزد کمان سجد گشت در جنگ ... بستان سنان کمانک او داشت
 بکشد که حیدر آمد خسر ... که شمر خدا را چه اندر سر
 سپاهش همه روی بر گاشند ... سرا بر دو و نیم بکشد اشند
 جو افتاد جیدر در ان نزد جاد ... بجای ازین که دینت و پنا د
 برو کرد باز رکیب یلی ... با سناد هر خانه زین علی
 هم آورد دینت و میفشرد با ... همی خواست نزد و زود از خدا
 کفت دست بر هر دو زانوی خویش ... بخت از هر زین تا زین سوار
 بخت از هر زین تا زین سوار ... بر آمد دست ازین جاد سار
 مبردن جیت دلدل زدن خال او ... که موی نیاز زد در بال او
 بک یک باره بر کرد و بود مذ جاد ... همه دینت خدا را گرفت سار

در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

بدره نرسد به
 ۴۴۵ پیش ازین به

نشسته جهاندار باستان
 به پیش اندرون کار و بد و سران
 بهی گفت خرد و بگردنگشان
 که امروز شد و خشم بی نشان
 بلای علی در گذشت از سرم
 بخور شد تا بان رسد ان سرم
 اگر دلتسم رفته بد باز گشت
 که با من چنین بخت و ساز گشت
 یکی گفت کز من زدم بر سرش
 که شکست نرکش تبارک برش
 یکی گفت تو چون می انداختم
 بر غمی نیش بی روان ساختم
 بهی گفت هر یک دروغی دگر
 من بچکس را از نهان خبر
 دلاور یک گوشه استادی و
 بر آواز نشان گوش نهادی و
 بهی که در هر روز نهان نگاه
 بهی جسته را در آن روز نگاه
 میان بزرگان بسی بگذرد
 شهنشاد خاور زمین را ندید
 در شب کای لشکر رزم ساز
 بدستان من دست کرده دراز
 برین گونه بر من کهین ساختند
 بگرم بجاده انداختند
 خدا هم را بنده زان جادو ساز
 که نه نشست زان کرد بر من غبار
 از آن چه سپید جو آمد برودن
 بر نشد کردان بشهر اندرودن
 فروشی بر آمد ز دو گاه شاه
 که خبر بر آمد ز تار یک جاد
 نشسته در شهر محکم به است
 و بسران ز باره کشادند دست
 دازین روج و بدند اسلامیان
 که خبر بر آمد خط یک جاد
 سنا پیش گرفتند بر کردگار
 که اندر رکذشت آفت روزگار
 بشکر که آمد ز تار یک جاد
 بهی دبد ز اسلامیان جابجا

در این شهر و این شهر
 بهی که نشسته است

در این شهر

چرا در این شهر
 نشسته است
 بهی که نشسته است

سرا برود

آنکه در این شهر
از این شهر
از این شهر
از این شهر

آنکه در این شهر
از این شهر
از این شهر
از این شهر

بدو از شهر برداشت را در زدن حال او جنگ جوان سپاه
 بارید چند آن برد سنگ در هر که دیگر نه بر سر جای کبر
 تو هر شب گفتی سر اندر کشید : چنانکه که از گردن نهاده
 هر گونه آمد نیز یک در : یکدست خنجر به کمر سپهر
 بر در جنگ و برداشت آن در کس بپایند و در از پس پشت خویش
 بشهر آمد و آمد بگردار شهر : ز مردم نیک گشت بالا در هر
 بر آید و شد لشکر از هر گتار : همه شهر پر شد ز تازی سوار
 کس آمد تا که نیز یک گشت : که در شهر آمد علی با سپاه
 در شهر برگشت و یکشاد دست : بخار در سپاه آمد شکست
 شست و خاد به برداخت جای : را که در بخار و بر دسرای
 که بزدان شد از کفر بوم خویش : جوهر گشته و در اختر شوم خویش
 بشهر آمد و آمد علی با سپاه : نشت از هر سخت چشید شاد
 همه شهر خاد و سلمان شدند : بر دیک بیک از این خوان شدند
 زن شاد و پوشیدگان سرای : نیز دیک به در گرفتند جای
 سامان به اندر به برشت زن : از دستانان شدند دل اجتن
 دعا کرد و حیدر بر آئین او : جوهر دشن شد آینه دین او
 هر مرغ به دگفت گای بهلولان : خرمند به در درویشان
 را داسانت باز شکفت : کم بر تو بهدا حدیث نهفت
 بکی خوب صدوق ز برداشتم : در درشتنای کبر داشتم

آنکه در این شهر
از این شهر
از این شهر
از این شهر

بدو اندر دلفا جو هر نه لسی : که پر مایه تر زنده بسند کسی
 یکی جاسارست در خانه آم : که اندر ازون چاه بچانه آم
 کنون همنه کشد گزین زلف چاه : بر اندکی از دمای سبار
 کم و بیش بالای اورو رسن : برون اید و هر و صندوق من
 اگر بودی ان جوهر نه بجا : یکی نخه بودی مرا از سراس
 که افرایز مرا فرستادی : بود به به خسران دادی :
 جو بسند حیدر بخند بدو گفت : که افرای نام من اندر نهفت :
 اگر بار باشد مرگ و کار : برون افرای ازین چاه ر :
 ز گفتار او شاهان گفت : برون آمد از پیش ان انجن
 علی سدره گفت بنیاد باش : ز دشمن سپه را نکند از باش
 که من رفته خواهم درین جاسار : به بنم بجا به به باشد سر انجام
 بدو گفت سدا ی بل رزم ساز : مر سخاں روا افرای بر پنج دراز
 چنین داد بایخ مراد را : که ای سدا چندین بکن بدلی
 مرا رفته باید بجا داندرون : توانست بدکن اندول بر من
 کشدی گرفت ان بل رزم بجا : هر رکان فنا دند در بای او
 علی گفت که من بدار بد دست : دل من بدین کار خوان شکست
 در افکند در بازوی خود کند : زو شد بجا د ان بل هوشمند
 بجا اندرون چشم بر هم نهاد : جهان کزین را همیکه دبار
 یکی را دتا ربک ربایک شک : که زگر دران جاکه بی درگاه
 هم انکه بشد روشنی بیدید : زتا ریگی ان روشنی بیدید

یکی از زنان نامی که
 یکی دودس بر کشید نام
 بنام او چشم ازین کوان
 بچید از ان و مقلد حبیبیت

درین چاه رفتن نه اندر
 اما که این مکرانه خرس
 برون تا فرستید بجا انداز
 که توفیق اید قف بارت

که ز به کفتم نباشد و ادع
 نباشد سخن از بیاد فرود
 بگفت این و اینک ان چاه ورد
 ان شد ز قفل شد الد کرد

که از انچه بجز در دل کن

پدید آمد از دور و رفتن ز باغ همه بر ز با مومن مبداء کجا باغ
 بکن زلف در باده نشاندند زود بار او آسمان نیکون
 بشد بهلوان نالرب رود بار کشتاد از میان در زمان و الفعا
 و هو کرد و آمد بجان نسا ز ^{و بکشد کردن با طهر و در آن} ^{همی گفت مار ب} ^{توی سازه}
 کنون تو کنم در آستان ^{و بکشد کردن با طهر و در آن} ^{همی گفت مار ب} ^{توی سازه}
 جو بهوش شد و ادسرد جوان زود آمد در باغ ان جادوان
 بر بدخت زان باغ بر دوش برود جهان چون شبنمی نگار اندر
 جو زود شد چشم بکشد باز کما که در بختی شنب و زار
 ببا این برش شاه پرو ز بخت نهاد و ز زرش که انما به سخت
 جو بوالبع او را بدالتان بدید زمانی شکفت آند و بکشد
 که امبد گفت این همه لشکر که او در دزان باغ پروان مرا
 با سنج بد و گفت پیروز شد که از انجمن آورد دست در پنا
 بجهد و بکوشش فراوان جوان زمانم از جنگ ان جادوان
 جوان بهش یارای گفتند زنی توانای گفتن مزارشت
 بر بدخت را حسود او از کرد بفرمود تا شترتی ساز کرد
 جوانم دشت بر بد جوان ^{همی داد تا باز یا بد روان}
 جو بکشد ز بکشدت سرد سپی ^{بد بد آمد از روی نشان نی}
 و اگر گوید تر شترتی ساختند غزای که شاید ببرداختند
 ز جو روی که خوش طعم خوش بود بدان خود دنی طبع او خوش بود

خدایان در زمان برایش
 شکر برایش
 شکر برایش

خدایان در زمان برایش
 شکر برایش
 شکر برایش

جوانمرد اگر چشمد به سخت دخت
 جو یکبخت بکشد شدت شدت
 یکی روز مجلس بیار است شاه
 هزارگان نشسته در پیشگاه
 سرانندگان جنگ دادند ساز
 کشادند جنگ برانهم نواز
 مرا حلی لب کاسه را داد بوس
 می سرخ هم ناک چشم خروس
 غبار غم از دل زدشت من
 یکی شادمانی نگشاید بی
 ابوالجیح کرد چون مست شد
 چنان شد که ادراد دل از دست
 جوانمردی جوانمرد شد شیر کبر
 بیادش منج و کو بال و تیر
 چنین گفت باشد بهر دخت
 که ای در روز تاج و زبای تخت
 بسی کردی از بهر من مردی
 بیفروزد زان بر دم خسر می
 زار دار تو یک شرمند ام
 ازان یگو بهر اسرا نکند ام
 یکی لطف دیگر بفرمای بسم
 به ان تا دل من غافل بسم
 یکی بار کی در مرا گرم خیزد
 که روز سواری بودند و نیز
 سلیمی که دانی بهنجار من
 سزاوار خود با سزاوار من
 به ان تا زمانی برانم سوز
 که نادرش هم هیچ مانعست زور
 بفرمود تا با نوسه نیز رود
 که در رنگ زاهو بهر دی که
 بر دند نزدیک مرد جوان
 سزاوار با زین و بر گسوان
 همید و ن سلیمی که بود پیش سید
 ز شمشیر و نیز و کمان و کمان
 جوان دلدار بهر شید ساز
 شست از بهر تازی نیز تازی
 جو بهر دخت با بهر در کیش
 بهر بهر نهاد از دشتی به به

چنان تا زنده بهر مریدان
 که بیکرا کشد از کین سبقت

بدل گفت کانت بمیدان سوار چه بجای باد چه چرخه معسرا
 بفرمود سالار پیر و زنجنت که مردان بمیدان کشیدند رفت
 سواران بجنبش درآمد و میل همی را اندامان معن بل
 زد داشت بردان دژ سپاه چپ و راست بر دژ پستنداد
 فرود شدگان نامور جادوان شدن دشمن تا توان تا توان
 که دارد مردان نهاد بانگ که با دکت بدسرخه جنگ
 من از راه بیان که بستم تخت نگر دم که بیان من منت است
 بگیرد مرد دشمن خویش را اما میزدند و بداندیش را
 از آن جادوان پنج یار هزار بهاد سوار از در کارزار
 هر یک بخت بود هیچ اسب نبرد جو رسم بران جادوان حمله کرد
 بفلک شدند از جادو سوار که از گشته چون پشته شد دشت غار
 ز بالانکه کرد پسر و ز شاد یکی بانگ برزد و بجاد و سپاه
 که با جان سپهرین چه با بدسهر ازین جنگ پست شماره اگر هر
 بدو جادوان گفتین چنین دشت به بین که بردی چه خواهد که منت
 جو بوسه شد در میان گفتگو بدلطیفه سر نافرمانان جو
 از آن جادوان مرد و خنجر کنار دلادر میفکند بانفس سوار
 شکست اندر آمد بجاد و سپاه همه سدی دژ هر گرفتند راه
 جوان باز که دهد زان روزگار برد ازین خواند پیر و ز شاد
 دژ انجاسوی ضربه رفتند باز سرانرا جی حوزد انان باز

سواران با هم بیان از جنگ
 جوانان را پیر و ز شاد

بلکه

سواران را پیر و ز شاد
 جوانان را پیر و ز شاد

بیاورد خسر دینی زرنکار بسی پرده بر شکل آوز و بکار
 بوالعجب کرد گفت ای جوان دلیر و خرمند روشندان
 اگر بسلوان سر نه بچه زدین نه بدیش بن روی خود بر زمین
 نیم بر سر خسر دانی کلا ده سرت بکند را نم ز فور شد ماه
 دهم دختر خویش را بخت سپارم همه انجن را بخت
 جو من رخت پر دانی کنم زین سزا بایشی تو بر جای من که خدا
 جوان دلا در جوشند گفت که پادشاه گویا خرد و مبتخت
 بجزی کرد و مبت بسم و امیر سپه کرد مؤان کلیم سفید
 سزانی بر پیش خدا بخت باک نکارند دانش و آب و خاک
 گرفت انگلی با من بخت را بدین جهان بر زمین زد که در هم شکست
 نکرد انج بهادر دشمن با ر به دگفت گامی بهلوت تا مدار
 یک اردو با یکدیگر می خوریم برین کار ز دایمی منکر هم
 بفرمود تا عود بخوانند دف و چنگ و نی را هم ساختند
 بر آمد خروشی فی رنای دولش بر آید شد مقل و زنگ
 می لعل در شیشه آب در رنگ خروشی مرا می داد از جنگ
 بوی شیشه بر باد تاب کرد فلک شیشه بر سنگ بر تاب کرد
 سرا برده از تو جبار استند می درود و را مشکان خوانند
 رسیدند خوبان بر لبه نواز یکی عود سر زد یکی عود ساز
 زدند دشمنی بر آزد خستند همه مشعل از دین آموختند

بر آید شد مقل و زنگ
 خروشی مرا می داد از جنگ
 فلک شیشه بر سنگ بر تاب کرد
 می درود و را مشکان خوانند
 یکی عود سر زد یکی عود ساز
 زدند دشمنی بر آزد خستند

که چندان به پیش نرفته ^{۲۵} ^{۲۳۵}

که بگریه و زاری گارت در است
چنین داد پاسخ مراد و جوان که گریه باشد خود را دران
بداند که چهری که خود ساخت بدست خود از این مرد اخت
نت بد گرفتن مراد را خداست خود با بد ایجاد در تنگ و راه
سپید چنین گفت با اینچنین که من نشود در کفزار من
بدار بدش اکنون درین بند سخت که تا خود چه پیش ابد او را رفت
و نه اینجا یک کوچ فرمود شاه سدی شهر فرم روان شد سپاه
درین روی چون جبر و نامدار گریست و رفت اندران چاهار
و گاه کشتن سدا از رفتن چشید و رفتن بر عقب او

جوان را به بند انداختن چاکر
بیل کیم تو زنی او را کرد

همان روز مرا بب زاده : : : : :
که از شاه خادریان باضم هم اکنون بسوی تو بنشانیتم : :
شهادت چشید و هر چه پاد : : : : :
چنان دان که ان حصن دارد و یکی در بختی و دیگر به نر : :
بقیه چنین گفت سده دبیر : : : : :
همان تا بر اید سپید ز چاه : : : : :
بگفت این و لشکر همه بر گرفت سدی حصن آهین بر اندر گرفت
درین روی جبر و دران چاه سار خواهد نیز یک در با گنار

بنگ کردن امیرالمومنین علی در چاه و جوان

x نهالید گانی دارد و او من : : : : :
نوربت را بخیل و محف در بود سپیدی و نور و تجلی و طور

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بفران و ایمان دین رسول
 کز آب دامن مرا رهنماست
 بسطین و ذمرا و درج نبول
 بجای رسام که باشد بجای
 بر آمدن هر زبان رود با
 بر آمدن هر زبان رود با
 بدو گفت هر جان پاکست سلام
 بدو دست خود را بدستم نخت
 علی دست خود را بدان بپرداز
 از ان آب دامن چنان برگزینت
 جو اندر دریا بدگر گشت
 بدو گفت خفرا ای جهان بهلوان
 بجای برین کوه صندون زار
 از ان پس زردای زان کوه
 بگفت این دار دیده شد نابید
 بیاید بدان کوه بنهاد پای
 جوهر شیخ ان کوه خوار رسد
 نشسته در ان قرب دیوان هزار
 از ان جوهر خیمه سرا پای
 بر دین و جسد را مدار
 بر آمد فرودشی بر دیوان کرده
 یکا یک بکشد نهاده روی
 سلامت برین زلف در باغ
 ز در باغ را بکند رانم درست
 روان گشت بر روی در باغ
 بگی کوه پس است از رنجه
 برین کوه رود خود بر دشمنان
 که بر دین دیوان بران کوه
 منت خود ز دریا برم بر کنار
 انکو که جسد را در اندید
 ای گفت با رب توئی رهنما
 بگی خان و برانه آمد بدید
 عودسی بهار است چون نگار
 چنان بد که بد است بای
 بکشد ز آواز او گوید
 بدان که در جنبش است او
 تو گفتی که بشان خاک بود از روی

درد آید از آنکه در آنجا
 از آنجا که در آنجا
 از آنجا که در آنجا

۲۵۶ ۲۲۶

پس آن دیو گوید آراسته : از آن لود بود هر دو آراسته :
 بر آن کوه سرگشته چاه بود : بر آن چاه تیر در دست زد
 گرفتند بر کوه در سپاه : بر آن کوه دامن به پستند راه
 سپید بدان چرخ آید : درون کرد بر کوه چون جوی تو
 ز پس کوه در آن به درخت جا : همه کوه شد بر تن دست و پا
 بر دیو گوشت در روز مکار : بر آمد ده دیگر از طرف چاه
 یکی زانچو بل دیکو : از آن دگر بنی از دمای دگر
 بر آن کوه هر یک ز کوه فزون : همی آمد از چاه دیوان بر د
 دوخته همی زد علی مغی تبس : همی که در هر جان دیوان بر سوز
 ز پس دیو گشته بر آن کوه سار : نیا رفت رفت از میان بر سار
 جواز روز یک پنجه اندر گذشت : بر آمد فرشتی ز در یار وشت

از آن به بر آمد یکی از دما : که ایمن را از دزدی را
 بیاید بر از کین دل بر ز خشم : جو طشتی بر انش کن در دهم
 بجنبه حیدر ز سر دباک چاه : سجان ازین کریمت و پناه
 چونک اندر آمد بداند : بر بدست نرسد در دما
 نزد بر میانش علی در افکار : بد دین که دش بر آن کوه سار
 از آن چاه نبرد بر آمد زو : همه دامن چاه شد بر زو
 چنین تا نماز دگر جنگ بود : جهان بر همان بهلوان شکست
 جواز گشته چون پشته شد در دما : شکست اندر آمد بر آن کوه
 جواز جنبش از آن کوه : جواز جنبش از آن کوه

دما جواز جنبش از آن کوه
 جواز جنبش از آن کوه
 جواز جنبش از آن کوه

دما جواز جنبش از آن کوه
 جواز جنبش از آن کوه
 جواز جنبش از آن کوه

که بران بر فتنه زمان رزمگاه انگشند خود را دران زلف چاد
 جواز کوه سر در گذشت ان غبار جبار مد علی بر لب چاه سار
 پلنگی بران چاه سر بسته دید : ز آئین سر امان ارفتنه دید
 برادر دسر سالخورده پلنگ : بر بخت نولاد زرسوده چنگ
 خراسی بنایسد و محمود چنگ : که بر شهر بزدان سلام از پلنگ
 برین مرد مد که به بخت ایم : وزین بند مسار بخت ایم
 نیم برین خویش رنج دراز : بیارم به پیش تو صندوق بازر
 علی گفت اگر خود مسلمان شوی : ز آئین دیوان پشیمان شوی
 ز بند گرانته ربائی در هم : بدیوان برت بادشاهی در هم
 چنین داد باسخ مراد را پلنگ : کانی بر دد رخسار شهران زور
 خداوند گبستی خدای منت : سلیمان از دور بنای منت
 علی گفت ایا غرا نبت باد : که تخت سلیمان بهر دست باد
 بهر کنون ~~در جهان~~ اهداست : از دور مرا سر کشیدن بهر دست
 چنین داد باسخ که روز شمار : به پیش سلیمان شدم شمر شمار
 اگر گویم از دین اهد سخن : مردان سلیمان بر بخت دین
 کو خضامن من شود بهلوان : که ز دا بناسم خلیفه دروان
 بدن کار خضامن شد ادرا علی : بیا که درائی در دوشندی
 مسلمانى اندر پذیرفت دبر : بآئین دوزمان کیهان خدبر
 را کرد حیدر مراد را ز بند : برد ازین خواند دوزخ نرند

بهرد گفت

چنانکه از پیش بود
 مراحت در بخت یک ن بود

چنانکه از پیش بود
 مراحت در بخت یک ن بود

چنانکه از پیش بود
 مراحت در بخت یک ن بود

بود گفت جسد که نام تو چیست جن کردنت بسنه از بهر کسبت
 مرا نام عیدیان دوست گفت : بگویم مراد استانی شکفت :
 یکی اهرمن بود مضرب نام : پدر سلیمان علیه السلام
 بدو آن بد آن دو را مهری پذیرفته بدو انش زمان بری
 گرانمایه دستور من بود مش : بهر نیک و بد را دهنو دیش
 همه رای مضرب و از دونه بود : دیش با سلیمان دگر گوته بود
 جو مضرب باشد بهم چه گفت : همانا سلیمان زمار نه گفت
 مرا بند زمود بر دست و پای : زود داشت او را تا بهین ربای
 جو عیدیان این داستان با دگر : از آن هم دل حید را ز ادا کرد
 بدل گفت باشد که هر در دکار : کند نیز مضرب را در دکار
 جو عیدیان جنگی را باشد ز بند : بهالبد هر سان کوه بلند
 بدان چاه بزه زور رفت و بود : هر اندر دوان سر بر نر بود
 بردن انداز چاه و دوان هزار : در ابلان زیاده بهر دشرار
 علی را بگفت ننگهای تا مور : ز عیدیان کوئی بودت خبر
 چرا که دی این کرده ناپسند : چرا باز که دی مراد از بند
 اگر خجک جوید دی از عالمی : کجا زنده ماندنی آدمی
 بودا بچین کرده بر جای خویش : ازین دنیا بد فرا نیک بهش
 بنسب بر سر بخت کشتاد شیر : ز دوان بسی را سرادر دیر
 بر نهند باقی بجای اندرون : سر کرده شد همچو دریای خون

عاقل گفت کردم ترا پادشاه
 بدین شک و دو شو از خم
 بهر شک و دو را سر بر
 درادر بدین گزین بر سر

هر که می در آن تر و فها
 در آن و نشو و در ایام

بهر بخت پادشاه و از این ار
 در آن کشته بهر کوه و غار

[illegible]

وزان پس خرد و اعد از گوهر
بیا بخت بان بود یا کتار
قدم زدن بران روی در باغ
بدان تو گداز کردش و سوا

بیا بد علی هر لب جامه ساز
همی بود ناگشت خورشید زرد
برادر دعبان صد تن زرد
سهر در ز زمان نه بچند سهر

بیا مد علی نالرب رود بار : حضرت داد را بدگر گشتار :

روزانجا دلادر به بهمورد را د به به با بیان تارک پاک جا د

طلب کرد چه رکعت دراز بدان نماز پس شود هر دراز

زردشت فسرز بالا کند : هر اعد از جادان با هم دشمنند

دشمنی دهد بالای جا د ز قفس پر سپید حال سپا د

بددگفت نمبر ۱۶ پهلوان : خرمند و بدار در دانشمندان

سوی محسن آہن ہر فنست شاہ کثرت سدا از پس ادب باد

علی گفٹ کا دل بآہن رہا ہے ۔۔۔ بیاہید نندن نامہ خواہد خدا ہی

جوان قبسم، البتہ دہران کہم، بس آہنک جنک دہران کہم :

کجینا تم از مرز خار سپاه و روان هر نشینم بدینال من

نخادر بر آکند گشت این خضر که جبرم دارد و صدق بر

هر صید را در آن شب هر بار : هر دوازده خوانند چنین از استنهار

سید بدو داد صدق زرد جو هندو افتاب از کمر

بدرفت کین را بهر گوش دار که نامن بهر دارم از شهر بار

جو کسی مشکین بر افتادند بکا نور بر غنم افتادند

مذہب خود را در سبای نمودار :۔ ہفتہ میں گفت نامہ روز راز

المرور

از کجایان که بخت را
نشد از کجایان که بخت را

از کجایان که بخت را
نشد از کجایان که بخت را

۲۳۶

هر روز بر خاست جبر ز جای گریست داند باین ربای
یکی دوزان قبه آواز داد علی را گفت ای سود و خرد
گرفتی همه خا در و با خشر ... بکام تو گشت این همه بوم و هر
کنون بدی کن مرا این زمان جو کردم مرا این از بد کمان
هر اشفت زویدر نامدار ... بگو گفت گای دبو بد روزگار
نوعضرت دبو بی به بند اندر ... از ان قبه ارم خرا من بردن
از ان پس بر انجا ردان کردنگ اگر بود یارای درای درنگ
از ان قبه دوری بر آمد سپاد بر از درد شد چشم خورشید
جو بدید انجمن حیدر ز مساز بر اندیشه ادسوی قبه باز
درین روی چون سعد بن باباد سدی حصن این به بود
یکی قلعه بردن اب دید که او چنین بجزرغ فلک کین

بیکر که تا به این
بیکر که تا به این

رسیدن سعد محار و فلک کردن با چشمند

زادج فلک در کشته کشش سبج هیچ و باره بگرداند ریش
ز داشت بر دامن و سپاد ز داشت بر دامن و سپاد
سرمه بگرفت بشاد دلبر ... شد ارسته کار با لایحه
دانش که بکبار بر خاستند در رویه سپه را ببار اسند

بر آمد غزل کوس این ز کوه
ازین گشت از غل ایسان شود

سواران نازی همه دشت دود کمان بر گرفتند در روی سبج
گشت اند با زو به بر خدنگ در هر دو طرف خاست اشوب
ز خون دامن گوشت می سنان بچله ز بر باران هوا میشان

عقبا ن هک از زین و فراز
به گوشه متعار کرده دراز

چنانچه بجان ناله
آلوده ز بزم کمال
سازد

چو در سینه از کمالک می رستنی ز ناز و رفته تن پیر بخت
هرگونه نماند بر اند سپاد ز هم خاک جسته در روز مباد
شبانکه تا برام کاد آمدند بهامون زو در پناه آمدند
درین روی مالک بدینال مار چو بگرفت زان غار دامن کنار
پیشند بآیین گردنشان که از بار کم کرده باید نشان
کفشار اندر طلب کردن مالک استمر ابو العجی رعی احدی را

سینه
شبه روز کوس و در شب بود
ز بوالعجبش و در دل اندیشه بود

چنین نماند آن کسور او در را که بود آن مردوم بر در نشاند
بیک کوث هر مردم شکری می کرد و در محو عارت گری
نضار اکی خوان تا کاسه زهر کون لعلت آراسته
همی بود شخصی بکار یک آن بنرمسد غیر بد از گران
بیاید بدینال خاند از زود تبار بد خوان از سرش در ر بود
که چون کاسه سهر کرد در جهان کند دست در دوزخ از بهر نان
براد بخت خاند از باز بهم می کرد نفرین هر دینش دکم
یکی منت غیر نزد بر سرش که منزش ز در بخت هر یکوش
وز انجا هر مالک او در خوان بمقتاد خاند از سهر جهان
پرسید از دل و نازی نژاد که این خوان بدست ز چون او افتاد
هر در از غنیر به پدار کرد بگفت آنچه با مرد خاند از کرد
بجندید مالک ز کار غلام زرد داند از سب دوزدان طعام
چو از خور دانی باز بر دخت بد بر آمد ز هامون یکی نیز کرد
بگرداندون ناله بوق و کوس وزان ز در کرم نشا ابوس

اسم دانه کرم و کرم کشت
چنانچه بجان ناله
آلوده ز بزم کمال
سازد

زرد باد هر دو

بزد باد بر روی گرد سپاد . . . بردن انداز کرد بر دوزخ
 درفش مایون بر آفریند . . . بر و چتر ز سایه انداخت
 جو بردن شمشیر شهریار . . . زرد داشت لشکر بدوان
 سپید بین کرد بر سر نگاد . . . مالک بر آید یکی چشم شاه
 بیارید گفت این جو از اهرم . . . که با دوزخانی سخن گسرم
 برسم جو اندر را نام و جای . . . بد استم گشاید رجه افتاد رای
 سواران ز در کاد بر دوزخ . . . سوزی چلو ان بر گرفتند راه
 بگفت ندکای نام بر دار شیر . . . بدیدار بیل و بهیجا ر شیر
 فرا خواست سالار بیدار سخت . . . که تند بر خیزد بگشای رخ
 با لب اندر آمد جهان چلو ان . . . بر خیزد اند برسم کوان
 سپید بفرمود تا لشکرش . . . نهادند کسی بر بر اندرش
 بهر سپید زوشاد روشتند ان . . . که ایدر گجا برسد چلو ان
 سخن گوی ز ابا دوزخ ارام خویش . . . بر دگشودند نام خویش
 بدو گفت که گشود **جبریم** . . . یکی نامور مرد جنگ آدم
 بخاور زمین با سپاد آدم . . . بیاری چشمه نداد آدم
 چون گشت لشکر بر دوزخ . . . من اینجا رسیدم به نمار دوزخ
 مرا نام عدنان سراقه بدر . . . چگونه که مارا چه اندر
 چون شد سالار بر دوزخ . . . زود آید ازاد ج بر دوزخ

بفرمود تا خوان نهادند پیش بزرگان نشینند بر جای خویش
 جو جهانی بخوردند و برداشتند سخن در میان اندر انداختند
 مالک چنین گفت پیروز شد گای لشکرا را می کشد پنا
 یکی روز در باغ جادوگران یکی مرد دیدم ز خجک آوران
 در آن باغ پیموش افتاده بود تو گفتی یکی سر آواره بود
 من او را بپوشیدم از جادوگان چنین تا بداند از اعدایان
 جوانیت بیکانه از دین ما ندارد سر رسم و آئین ما
 بسی گفتم او را بکیش اندر ای نه بر رفت و یا من دلگداز ای
 ای گویدم بکذا بفت دایس من این را از بندهم از چپکس
 خدا بان مارا جفا میکند چه گویم ترا که چها میکند
 هر زم اندرون رسم ز ابلهیت ز اسپیدان سپاه علبیت
 ابوالجی کرد نامت اد هر روز سوار می نماست اد
 اکنون بسنه رشتن به بند منست خنبد و بجم کند منست
 جوانی دایست دایست در باغ که بر خیره خویش هر بزم به تیغ
 جو برد ز شد این سخنها بگفت رخ مالک از خور می پرگفت
 بسیار بد گفتش بدین سخن که بشنود بند و زمان من
 بر فتنه دهن بر زمان شد ز در که بر نهان گرفتند را
 جواسنود را همچنان بسنه پای هر دند در پیش برد سرای

جوانی دایست دایست
 در باغ
 که بر خیره
 خویش هر بزم
 به تیغ

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

[illegible]

بنکون کردی

۲۳-

جو مالک بن نامور بستہ دید :۔ رداغرا زمیندار ادھتہ دید

دگرگونه تر ساخت اواز خویش نماند از دوازده ساز و هر دوازده خویش

بزمی به دگفتگان شهر مرد سزا دار میدان و مرد بزد

ایمان و کثرت : کرم پندار جهان بشنوی : بکار آرد دهر دهر دهر دهر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

جو ان گفت بزارم از دین شاد

ناله زرد مالک به بهر در سخت بگفت این جو اسفرد نذرت سخت

بزرگان بدارش که در جام کار ... ز بند تو مرخص کند روزگار

نکه کرد و در میان حلیس : که بهر دل ببرد این جواهر از من

جواز از در که بفرمان شاه
بر درندیده برندان شاه

بدان ما بداند که در بدانان حجاب

جوارب و دامن‌های اگادست
بدن لخت گام‌های نو می‌دهد

موانی خوشتر، ریاد و خوشگوار است

شسته بام جام پر کرده خورده : : بامک بام جام رزین عافیه کرد

کنکر و مالک شاهجهان به رو داشت پوشد و راز نماند

کے دست رنجی برابر دست ... کہ جو ان پر غلام کا زمیں شکست

بدو گفت فسرده که باطلان و دانی نسا زم مردش مردان

یک امروز بنشیند ز ناز و ناک من که نامی کسار هم با آنجن ۵

11/10/1910

18

1111

بسیار دارد و چندین
نیکه از این سرانند
میدان سرانند و در آن
که تا به امروز
بسیار بدست

مجلس ختم ختم جلی خدس
مجلس ختم ختم جلی خدس

از این باب (دود و دود) خواب

کتابخانه عمومی

خود شنیدم خوش نوا آمد
از چه لایسرا ننگ در گدشت

१५०

۲۶۵
بگفت این را ز پرده اواز رود چرا مد کبر کاه چرخ کبیرد ۵۲

ہر یک کو نہ تاسا یہ کہ نہ در روز : : نکوٹ ارشد منحل نہم روز : :

جوتہ سرنگون کاس کا دس کی سرنامدارن کران لند ز می

جنس گفت مالک هر مرد رشاد که نامن بد انا رسدم ز را و ..

زربنج رسیدن بخا سودا م . . . سلج از هر فویش نکشودا م .

کون من بدسوز زمان شاد و زمانی براسیم از رنج رسد

بکی ضمیمه اندر خود چهلوان جابر است ان شاء الله تعالی

در آن خیمه شد ملاک و زم ساز جاسد و لحنی از ریج دراز می

بدل گفت کمربند شاهبند در : هو اتر در بخشد و داد :

بدین روز ملک دوزخندگی :۔ مہر داکہ پرش کسند مہند کے

چه بود تا که آئین دین داشتند
~~خداوند که این ترک زمین ببرد~~

محمد علی شمس الدین

جہاں کہ آئین جہاں کمال کرت

چون رفت با غیر تا مدارید بیامد عین که کشته باد

خلاص باقی ابو جعفر رضی الله عنه از بنده

د زانجا به ان خیمه رفتند زود که بوالحسن زد و در بند بود

تکلمان ان غنیمت بدو رسوا : : ز شجران جنگی مردان کار

خود بدند که مدخل رزم ساز : یکایک به پیشن در بدند باز

یاد از کف ندانم تو چیست : درین خبر دست راستی و کام تو چیست

جہن گفت

مست در اول کس و زنها بار کنند
ز درختی هر پنجم بهر او افتند

جنگل کمرده در میان سبزه

کونین مردم من لغات
کونین مردم من لغات

چنین گفت مالک بدان انجن : که دل شاد باد شمار از من
یکی مژده دارم شمارا که شاه : سیدار و این بد کما نرا نکاه
مرا گفت کاتب بنفشیر نیز : برودن بر فرزند ان و خویش بر
دل باس با نمان بدین شاد گشت : سپید بدن خیمه اندر داشت
چو بوالعجب بنشیر دل را بدید : شکش بر خسار کان بر چکیده
من نامور دید با خاک بست : برنجیر بسته سراپای و دست
نخست تا ببالش به نثار و درود : ز این شده زرد و زنگار بخود
نهاد و یکی شمع نازک سوز : زبان چراغ که سوزد بر روز
سرا نکند و در پیش سر و سپی : شد در ناک گلگون اش جوان
چو مالک چنان دید مکنزار و کام : نیز دیک در رفت و کوش سلام
برادر دسر را دسر و جوان : شکش ز دیده بر رخ بر روان
جهان بهلوان را بر خویش دید : ببال چشم و در و شکریه
همی گفت بابر بخواه اندرم : و با بخت بهدار شد با درم
چنین گفت پس نامور بهلوان : که ای سرزدل جوی باغ روان
همانم که دیدی مرا از نثار : زهر تو بهموده نامون رخسار
چو بوالعجب این داستان کوش کرد : غم روز رفت زاموش کرد
یکی نزد از جل بر کشید : همه بهند در بنجر بر جم در بد
برادرین خواند مرد دلیر : که انبت بر دجنگ بازوی شیر
بدین نزد نیک و زرد و نیر : زنا در غرابه بمر دی بسر

کونین مردم من لغات
کونین مردم من لغات

جو ان باستانان نیر روان شبنم آواز مرد جوان
 ز با برکت آمد مرد بهسم که بگذشت بر زمان ستم
 ابو هیچ از کشتن از او گوشت که ز بادش از جنبه آمد بدنت
 جو ابو هیچ کرد شکست بند باز بد بالائی سر و بلند
 از ان جنبه اند سپید بردن بگردن بران کاو بکر ستون
 چونزد یک ان ده نگهبان رسید بلا ترا همه بر در فیمه دید
 بر آورد باز و و بکشد دست بکتر کران جمله را کرد پست
 جواز باستانان بر دخت جا بابب نبرد اندر آورد با
 کمر بست ابو هیچ رزم ساز سلج از بر کشته کرد باز
 نکا در سوزنی بچنگ آمدش که از کوشن چرخ خاک آمدش
 بابب اندر آمد جوان دبیر دهن جنگ را باز کرده جو شیر
 وز انجا ستم جنگ اور رزم خوا نهاد سرور میان سپاه
 جدا هر یکی نفر برداشتن سر نیزه از اهر بکشد اشند
 هر انکس کو مشبار بواز سپاه همه سوی میدان گرفتند راه
 گرفتند هر که دانی هر سه تن سواران جنگی شدند انجن
 ز پس سر که انگذ شد زیر پا بند دست بومند را نیز جا
 خست چون قیامت بدیدار گشت بری دخت زان فتنه بدار گشت
 بر سر بکین جنگ و بدار جیت شب نبرد این بانگ ز باد جیت
 بگفتند ابو هیچ امشب زیند رها گشت را دم بدم کردند

در این کتاب
 از کتب قدیم
 در کتابخانه
 وزارت معارف
 و اوقاف
 تهران
 ۱۳۰۵
 شماره ثبت
 ۱۰۰۰۰

۱۴۰۲ هجری قمری
روز پنجشنبه

۲۳۲

241

جهان مالک استخوان بدید . . . زمین را بخون جامه در بر کشید
 جری دخت بر زمین تازی نشست . بشد نازبان نازبان بدست
 بشکر که آمد زهرده سرای . بگفت ای دلبران جنگ از ما
 بداد بدست از کمان و کمانه . که از نامداران ز او ان بکشد
 با ستادش که یک جای هر . نمود آنچ کس را از رایش گذر
 ابوالمجن کرد روشنردان . بملاک چنر گفت گای بهلوان
 جوان لشکر استب زوار مید . یک جای آرام باید کرد
 تو این رزم استب یغزدا جان . زهر من این جنگ و غوغا
 پذیرفت از دمالک نامدار . سواران شدند از میان بر کنار
 جو خورشید بر لب زمین گمر . شب افکند در کرد سپین سپهر
 ز خواب اندر آمد سروران . سواران بجنبید بر هر گران
 بیامد جهاندار هر دزدان . به هر دزدی آمد برون با سپاه
 سپاهش همه بر کشید صف . گرفتند شمشیر و زو بن بگفت
 ابوالمجن دمالک نامدار . بودند اندر بر هر سوار
 بر بدخت زان پیش روی سپاه . نیز و یک ابوالمجن اندر داد
 بدو گفت گای بهلوان دلبر . تن بیل داری و بازوی شمشیر
 ندانم چه بد کرد و بودم که دوشش . بر او ردی از لشکر ما فر دوشش
 چه بد کرد و بودم سجای تو من . که چندی کشیدم جفای تو من
 نکردم سجای تو من جسر دفا . دفا را تو با دوشش کردی جفا

ملکات و شایگان و زکات و زکات

از میان اگر چه برضای بخت در خور
چنین کرده که بخت بخت در خور

۲
 بسم الله الرحمن الرحيم
 اگر بگویم از هر خون اندک
 خون نشسته بر این گناه
 بیرون اندک
 از هر خون اندک
 بیرون اندک
 از هر خون اندک
 بیرون اندک

عند ان گفت ایام بخت از ما
 که از آن گفت ایام بخت از ما
 که از آن گفت ایام بخت از ما

مذاخم که این جنگ و بکا چست
 چن داد بوجی ادر ا جواب
 کران حق نیار و می من بجای
 که مالک بدان کاد بکر سئون
 من ارزم با تو نگه اشتم
 بر برج بدو گفت کای شهر مرد
 میان شما با چن رزم سخت
 بگفت ارسلان شود تا جو ر
 بر آشفست سالار بر دز بخت
 نزد یک بود بچن اید دبیر
 بدو گفت کای رود بکار جو
 بمانا بگردیم هر دو سوار
 جو نشیند بوجی ادر ا داد
 جو دای که با من نهیم هر دو
 مسلمان شوان شاه بر دز بخت
 شهنشاه نیز در دست کرد
 سوار اند را مد جو از در کتب
 جو بادی که بر باد از دشت کاد
 بگفت نیز دمانک ز دست
 است اند را آید بکار مست

چون در آن روز که در آن روز
 چنان گفت که در آن روز

که بخت بگفت

نکته
بازوین
بازوین
بازوین

نکته
بازوین
بازوین
بازوین

که بگویند و او را از زمین جدا کرد و اسان بر زمین
 بر مالک آورد و دل از رزمگاه به لب از لبش اینت بازوین شاه
 سپاه اندر آمد بهانکه ز جانی سواران سومی رزم کردند را
 بر بدخت بگویند پیش سپاه به را نیکه داشت بر جایگاه
 بشکرت چنین گفت کار و زنجار همی بشکند نام ز ناموس و تنگ
 زمانی بپاشید بر جانی خویش که تا خود زمانه چه از در پیش
 نزد اسب داد بدان پهن دشت زک دانه و جنگ او را در دگر
 به بوالهنگام کرد گفت ای جوان سر از از و بیدار دل به او ان
 تو دانی که از بخت بر وز شاه نرا بخت برگشته اند به راه
 جو بهوش بودی و یادت بود نزد و بکس غمگسارت بخود
 ز بهر تو بود بیفر و در پنج بود و دل از تو زدند و کج
 مواهز در بند را می تو کرد بهی نگو بهای بجای تو کرد
 ز بهر تو با من پدر دشمن است حقان که بر من گذشت از من
 هم اکنون چه خواهی ز بهر وز شاه رد امنت از دلش لی کنه
 بدو گفت ای بیچاره امش بهو جان که امی نیکه از من
 بگفت این و برگشت زان رزمگاه بباغ حشر امان نیز دباک شاه
 بر در عرض دین اسلام کرد به هر در و از او ان دشمن کرد
 ز زمان او سر به بجهد شاه ز بهر او با او نیا مد به راه
 بدو گفت من رسم و آئین خویش نمانم نه هر که دم از دین خویش

المعین

مجلس شورای ملی
روز شنبه ۱۳۰۲
شماره ۱۰۰

کلمه اولی از این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

سیمخت شبیال بعد از خفت : در کوه اندیشه کرد از بهفت :
 بیامد به نزد یک هر روز شاه : که دایم کشیدی بسی رنج را :
 یک امر در آیم ایدر ایدر : میان سبزه را از بانی حصار :
 نود و چند کار از مودد سران : الوالحی و مالک و دیگران :
 بیامد زرد ایهمان من : که منت بسی است هر جان من :
 بهر هفت زرد شاه هر روز بخت : سنجاره زردشادمان گشت بخت :
 بیامد شبنا بان بپای حصار : بیار است شهر را و شهریار :
 یکی خوب مهاله آغاز کرد : زهر کوه خور دلی ساز کرد :
 جو خورشید نماید و نبود پشت : به بخت آنچه بخت در گشت آنچه گشت :
 بهشت ز اندیشه خوابش بود : که زرد از نامه به نواید نمود :
 جو خورشید بر شد به هر روز بخت : کس ایدر شاه هر روز بخت :
 چنین گفت گمان شاه در شنودان : بفر ما بون و بخت جوان :
 مرا خواست شبیال جادو زمین : که ز کین یکی سوسن ان انجمن :
 گمانی که شبانه ترزان سپاه : بهمانی ایدر بهر شاه :
 جهانمید و سالار هر روز بخت : زلفار ادشادمان گشت بخت :
 بیامد به نزد یک مردان دین : بران نامداران گشت آرمین :
 که شبیال خانی بیار : با ما که با مادرش رزق است :
 کنون رفت باید بهمان ار : بهر هفت که خانه دخان ار :
 الوالحی و مالک و شهریار : بر نشاند با بهلوانی هزار :

سیمخت شبیال بعد از خفت :
 بیامد به نزد یک هر روز شاه :
 یک امر در آیم ایدر ایدر :
 نود و چند کار از مودد سران :
 بیامد زرد ایهمان من :
 بهر هفت زرد شاه هر روز بخت :
 بیامد شبنا بان بپای حصار :
 یکی خوب مهاله آغاز کرد :
 جو خورشید نماید و نبود پشت :
 بهشت ز اندیشه خوابش بود :
 جو خورشید بر شد به هر روز بخت :
 چنین گفت گمان شاه در شنودان :
 مرا خواست شبیال جادو زمین :
 گمانی که شبانه ترزان سپاه :
 جهانمید و سالار هر روز بخت :
 بیامد به نزد یک مردان دین :
 که شبیال خانی بیار :
 کنون رفت باید بهمان ار :
 الوالحی و مالک و شهریار :

زبان در ادب و ادب
نیم در بدو و صورت انگیزه

۳۳۵

همه

رسیدند نزد یک باره از : در دژ برایشان گذاردند باز
 ز باره بکشتن اندر اسبها : نهادند سر سوزی ابروان شاه
 نگه کرد مالک در احوال او : بآرایش کاغذ و احوال او
 به پیش اندر رفت هر روز شاه : ز دجال اندر اسبها
 سباده اندر آمد میان سر و : گفتند هر یک با دانه جای
 سنگار و شهبال جادو بودید : که گردان اشک ز آرمیده
 بغرور دانا خوان ببنداختند : ~~که کاسه که زهر اندر آن کرده بود~~
 که کاسه که زهر اندر آن کرده بود : بیاد در در پیش نهاد زرد
 یکی زان بر شاه برد بخت : که جادویش کینه در بود سخت
 دویم کاسه در پیش مالک نهاد : سه دیکه به بوالعجب کرد داد
~~حکایت~~ جادو بدان اناجی زرد : بدان حوز دلی طبع او میل کرد
 یکی نفقه برداشت هم در زمان : بنی خواست برون بسوی دنان
 بدو گفت پس مالک ز مساز : که سخن نگه دار دندان آرد
 که جفری می آید اندر دلم : که بر کش بد دلم مشکلم
 شهبال جادو کرد گفت : که جفری مرا در دل آمد بخت
 اگر آنکه با ما دل بست : بخور نفقه را آنچه در پیش ماست
 بشه روی شهبال جادو ز رنگ : نمی دید جانرا مهال در رنگ
 بیامد بر اندیشه و روی زرد : دو سه نفقه از پیش مالک بخورد
 خوردن آن طعام از کلو در شکم : همه اندر دانش بر آمد بهسم

۲۲
 سر اسب بندارسته
 این که در خور است
 بدو اندر رویم که یک
 به پیش او بود و بخت

۳۴
 تمام بدین خوار و پنهان و لیر
 تو اینهم گشت از طعام تو میر
 ز تو میر مالک تر بید گشت
 دل زید به خوشی چون درخت

بغض دشمنان را ماسی کرد ردایان گشت زاندام آداب زرد
جو خون در دلش ردایان نبرد زد رفت کنش بکرباب قهر
نه بی مایه بر استخوانش نه پوست نه دشمن بدانت را زش نه دوست

بجوشد بخت شهبان جاد و سیاه
که نامر ترا در دست بنداشتم
نکه کرد مالک به هر روز
رداشنی در میان داشتم

چهارصد و ده بود می زمان بود آنچه در دین مرا این گمان :
 ولیکن جهان ازین بار بود ازین روز ما را انگه دار بود

بیا سخ بد گفت هر دژ شاه که من نیز بدو رسم این رسم در داد
 تو بر من کنون عرض کن دین تو که بر کشم از رسم داین غولش

یقین شد دلم را که چه چیز ایندین
بر سنن خبر دود را سرا دارمیت

ازین بد بدو اینی با قسم
د زین بزرگی ردشنی با قسم

جوینید مالک دانش گشت سواد : بر دسر حد وین اسلام داد :

سپاد سپید مسلمان شدند : خدا دین را بفرمان شدند :

چهارمین سرمان هر بر امر
چهارم سرمان هر بر امر

جہاں کثیر مالک ہم اندر زمان
گرفت و گرفت بزرگمان

سوی صحن آهمن نهاد مدسحر که از سعدن ان بد رسبد و خبر

اینم افروز بسمه
 در خورشید افروز
 درین روز
 خاندان افروز

۲۰
شکره بوشی اندرین
رضایتی اندرین

۲۳
خبرنامه کاغذی
کتابخانه ملی ایران

نصف خلق خدا را خواست
که با او بیایند

چون ناموای
نگارستم ملک اندر دست
سجده بام خلق خدا و خود
به نغمه سازش در گوش
که ز را که گشت

بدون هیچ کس از این عالم
خواهر من بیدار و آه
بمان رسد بیدار و آه
دل در دامن تو زخمی شد
کس که کس که در دامن تو زخمی شد

کس اندک تخم ستم نشینند
بدار کشته خونین در این
بیابا به بیخ لعل کج
زیست ستم و دودمانها خرا

که هر دو در این
سر انجام دور ستم انش
هم دو مانده که این رفت دور
بدانخی زبان اعدا رفت بود
خاکست مر در دست

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

ز سر کعبه تا این طاق است

کتابت فی تاریخ دہلی

روتر از اینست
ایکندم اینست
بند و هیچ
نزد کانی هیچ

وزین روی چون صبر نامدار برادر دهنده ^{دین} جامه بار
 رفتن امیر المومنین علی علیه السلام بجا بود که نیمه این ^{دین}
 بهر خود با لشکرش برشت : تا این زمان رفت و گشت در دست
 بدو گفت عفریت گای پیشبر در که در لشکر را اسیراده بر در

بر فویشدن راه دادم ترا : خدا دهنده در جامه دادم ترا
 کنون بندگی کن که از بندگی که سر بر دازم مرا نکند که کنایه که کرد در بهشت نیست
 بر اشفقت صبر رکضار در : بگوشت فویشدن که دارا در : دالطف برادر که گشت نیست
 تا دوازده گفت ای زبانه دیو : سخن چند را به زبانه دیو
 تو عفریت دیوی بدین داور می : به بند سلیمان بهنبر می
 همه را از پای تو اندر نیست : در بر تو عیبانی با من گفت
 کم بار باشد جهان انسرین : خراشت گردانم اندر زمین
 برآمدگی دور ز آهین ربا : سپیدار صبر ریشد باز جاس
 بجایه ذکر روز با لشکری : دلاور سوار از هر کشوری
 بفرموده نامک باران کنند : بسک که ان فیه میرا کنند
 بران فیه چندان بار بهر سنگ : که آذر دهنده جنگ مردان جنگ
 همه دشت پر در دنا بهر یک : تو گفتی بنب رود نزد یک
 بند بهر چکس را بر دست جنگ : همه باز گشتند آذر دهنده جنگ
 و ضواعت صبر هم اندر زمان : مردان پر ز تبار دهنده دل پر غمان
 بهر دخت داد دل در گفت نماز : همی گفت با رب توئی کار ساز

بدو گفت در دین بهر خوار
 روان شد بر عفت با این ابار

باز گشتی بگویم بهر یک
 و هم بزر بر با فاکست

چون گشتی بگویم بهر یک
 که این گشتی بگویم بهر یک

در افتاد در مسجد و میگفت که بار ب خدا قسم که این حال چیست
 بزدند و کین نامه بنیاد کند و ازین داستانم چنین یاد کرد
 که آن روز سرخیل بنهران مسجد درون بود باد و ستان

نامه نویسن حضرت بنیر علی احمد علیه السلام

بابر المومنین علی رضی الله عنه و رسالت جبرئیل علیه السلام

بیا به نزد یک اوجسریل که او بود بنهرانرا دلیل
 زانبر در او را سلام آوردید به نزد همسر بهام او رسید
 به دگفت گوی افتاب سیر ز جسد و بهانها داری صبر
 طلسمیت در روز خاور زمین کشتن بر سپهر است دلی هر زین
 سلمان مراد را بهر دامن خفت ز سنگ به قفس ساخت
 بلی دبو ملعون به داد درست به بند سلمان بنهر است
 بی خواست عهد که اتر از پای در آمد نمازد مراد را بجای
 زادان بگوشت در سنج از مود بودش ز کوشید شمشیر
 کون می دستند خداست سلام که بولیس اما فتنه تمام
 جواز خامه این نامه کرد تمام ز کشتن بر عهد رنگ تمام
 بگویش که این نامه هر نرسد که بکشد از وی به ان بنهر
 بران ترکان پس تا این ربانی که که آهین است اندر اید ز پای
 و لیکن بفرمای تا از سخت مناد بگویی باز که بد درست
 که تا مردم از شهر بهرون روند زنگی بجز او نامون رود
 بدان نامه بینه که رنج و تاب که خواهد شد از قهر شهر خراب
 که بنیاد آن

معین بنیر او را سلام
 نامه
 کاتب بنیر بنیر

سنگ او به کشتن ریا
 بنیر بنیر بنیر

بنیر بنیر

۲۳۷

که بنیادون قبه رسالت بخشیدند
 به چنان دان قیام کردند سخت
 بهر مدد گفت گای سپهر داند
 بجا بان بسی هست در او دراز
 بجا بد برین روزگار بسی
 که نام نامه اسرار اندکسی
 بگفت ای محمد فخر لبس زود
 چنان چون نمودم بیاید نمود
 نقش خود رسالت بخاور زمین
 چنان داد زمان جهان آفرین
 بهر نرسد در اینش خواند
 ز ترکس بران نامه گوهر نشاند
 یکی نامه نزدیک حیدر نوشت
 بجا نور پر شک و غبر نوشت
 نویسد چون که نامه تمام
 در آشتیانی امانت تمام
 بعنوان برش چون فلم بر کشید
 بنام محمد رزم بر کشید
 از دست آن نامه روح الامنی
 بکسر دهرسون خاور زمین
 در زمین سوی حیدر چو در سجده بود
 هم اندر زمان خوابش اندر بود
 چنان دید که در برش مطلق
 چو نزدیک خسته زابزد شفا
 در افتاد در دست و بایش علی
 بیوسید سر تا بایش علی
 بهر که نقش سر اندر کنار
 بدو گفت اندیشه در دل مدار
 نوشتم بنو نامه سودمند
 ترا آنچه بودم کلام کلید بند
 جوهر خوانی این نامه نامدار
 کلام نو که در همه روز کار
 بگفت این در حیدر در اند خواب
 ز اندر رسید خوش بر ز آب
 جوهر داشت سر حیدر نامدار
 یکی نامه افتادش اندر کنار
 جوان نامه حیدر زهم باز کرد
 مسووسه افتانی آغار کرد

بهینیم

اشعار

برسد و نامه سر اسر بخواند : که تا خواند یک حرف در وی نماند
 بفرمود تا قیام نامور : بشهر اندرون نماند کرد این شهر
 بی گفت باید که شهر دو پیکار : چو بر سر بند چهره زین کلاه
 نماند بشهر اندرون کودکی : که بن شهر و بران شد اندکی
 در روز چهره سپید و دمان : که بر لب و بر لب شهر دکان
 بران بر چهره شهر نشسته : جهان گشت بر وی مشک و مهر
 بر آنکس که این نامه دهد از سخت : چو مظلوم بودی شدی تندرست
 پس این نامه را بر کی تبرست : که از غم او در دو بخت و نشت
 چو نرزد بکس بخت از گمان : بران شب آمدیم اندر زمان
 و نه بجای که باز پس گشت نیر : هر چه در آمد در آن دار و کهر
 از آن شب و ددی بر آمد سپاه : بشهر و شانی ز خود نشد و مار
 چو بر سر ز آهین رها باز گشت : باز آمد شهر اندر آمد شکر گشت
 سر اسر بار و انگشته و بد : فرادان عمارت زین کند و بد
 در هر دانه ان شهر آباد بود : در هر دانه بران بنش باد بود
 بفرمود تا شهر می و لشکر : نماند در وی عمارت گری
 در روز با مهر بران سپاه : آهین رها رفت از کرد و راد
 بعد از بران قیام انگشته و بد : نهاد و دو صندوق سر بسته و بد
 بجای و شد و سنها بر کشاد : یکی راز و هند و فها سر کشاد
 ز صندوق دودی بر آمد سپاه : سپید گشت صندوق و در کشید و مار

عزیز

این نامه را در دو دو پیکار
 چو بر سر بند چهره زین کلاه
 نماند بشهر اندرون کودکی
 که بن شهر و بران شد اندکی

بران قیام نامور
 بشهر اندرون نماند کرد این شهر
 بی گفت باید که شهر دو پیکار
 چو بر سر بند چهره زین کلاه

از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان

بگفت این دکنه روان سخن : جدا کرد روان سخن :
 سبزه رنگ اختر بر نهد : بدست چوب خویش شکر براند :
 جوان کرد پیر و بدیشان رسد : سبزه را بفرمود تا صف کشد :
 بزد باد بر روی کرد تمشش : بدیدند آن اثر دکانش درفش :
 به پیش اندرون شاه هر درخت : چو خورشید تابان ز فرورخت :
 ابو العجی ملک تا حدوت : زره در رسیدند و دور :
 چو ملک بدان سخن نگید : سر را بست میر سیاف وید :
 پیاو شد از اسب با بهترین : رسیدند کار از مولای سران :
 در آنجا بجز که نهادند : هم نایداران بدین حال اد :
 چو سبزه سپید بر دان سپاد : نزدیک آن لشکر آمد زراد :
 در دانت لشکر باین جنگ : بهالیه نزد کمان را بهنگ :
 چو لشکارتان کرد قیام : به بد آمد آن مادر بهر کرم :
 سپاهی بر داند از کردار : به پیش اندرون شاه دلدل سوار :
 چو سبزه دلا در علی را بدید : از آن خسر می نوزد بر کشید :
 ز اسب اندر آمد سبزه زباد : بجست در کاب علی بوسه داد :
 گرفتش مرا در را علی در کمان : به بر سپیش از کردش روزگار :
 هر ملک اندکی مرزد و خوار : خور کرد گامد علی با سپاد :
 بچش در آمد سپاد از گران : ابو العجی و ملک در بکران :
 به پیش هر گرفتند را : بدیدند مرگید که را سپاد :

از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان

سر سیاف سیاف
 سر سیاف سیاف
 سر سیاف سیاف
 سر سیاف سیاف

از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان
 از منتهی زین فزون که تندرست و جوان

گرفتند

گرفتند هر یک علی را بر سر بر سر یک رز یک خبر
 دزدانجا بشکر که آمد سپاه
 بیا مد جهاندار بر دزد بخت
 بر کاد جسد رگش و دزد رخت
 جو اسودت جسد نما دار
 بر انگشت شکر بجک حصار
 لا با جو بر دامن کوه شکر کشید
 هوا جامه نسل در بر کشید
 خبر شد جانکه نیز دیک شاد
 که شد دشت خاور زین کسباد
 بیا مد علی با سپاه کران
 گرفتند حو اگر ان تا کران
 بشد روی شاد و لهر ان رنگ
 که خود را نمی بد در دزد رنگ
 بانکر چنین گفت جنت بهشت
 که مارا بر آمد سر از نایه و گام
 جو جسد رنجاک اندر ارد سپاه
 بر داخت باید مرا جاکا
 رد نفر مان پیش باید گرفت
 ز خاور سر خویش باید گرفت
 بر رکان بگفتند درمان تر گفت
 جهان جوی سازش کن که در است
 بفرمودند در جهان شب سپاه
 ببارند گشتی بفرمان شاد
 بگشتی دروغ رفت شاد و لب
 جو آه که بگریزد از جنگ شبر
 باب اندر انکه گشتی سپاه
 سون فسر مان بر دهم دجناه
 جو فرشته لبند جهان از شب
 ببار است کشور بر دمی نصب
 همه مردم دزد بر دامن آمدند
 بدین بی رویه نمون آمدند
 سپه داران مردم دزد سخت
 نشان غلبه بپنیر حین
 نمودند گای تا مور بهلوان
 سوی فسر مان گشت خرد در دان
 سپه را بگشت و درون جاکر کرد
 بر رفتن مور قهر مان را ر کرد

بی تو دلمی افروز نیکی
 بی تو دلمی افروز نیکی
 بی تو دلمی افروز نیکی

همه کس که بر سر کشت
 هم کس که بر سر کشت
 هم کس که بر سر کشت

دزدان پس بر رکان شکر
 افشند پس بر رکان شکر
 افشند پس بر رکان شکر

که در دزد نبودش مجال درنگ
 که در دزد نبودش مجال درنگ
 که در دزد نبودش مجال درنگ

جو او باز زد و ز خاور زمین
 بیا باز زد و ز خاور زمین
 بیا باز زد و ز خاور زمین

همان دزد که بیا بود و آب
 همان دزد که بیا بود و آب
 همان دزد که بیا بود و آب

بیا که کوهان هم او هم گرفتند

کوه دودان را که در دشت
 کوه دودان را که در دشت
 کوه دودان را که در دشت
 کوه دودان را که در دشت

علی گفت بار خدایا شاد ... سدی خبر مان بر داید بسیار
 لکن عقاب پهن خبر خبر ... بیایم در این روز و هر
 نخستین بفرمود تا لشکرش ... برفتند جنگ و از درش
 سپه را بخار در زمین هر گمان ... برین کار بکند لشکر داشت
 چنین نامه در ز خاور زمین ... در آورد و خبر بر تلکین
 ابوالحسن آمد بدان مرعزار ... که آن روزش افتاد و کشته
 پیروز روز را بجا کل اندام ... نگار حسن بوی خوش تمام
 ز بوسند در زبان فکته نشین ... همه مادر روی دستاره جبین
 بهر امان تو رسیده بهار ... بسی بر نشند از آن مرعزار
 بیکار کلاغ زرد آمدند ... همه با تشار در دوا آمدند
 بن خیمه که را ببارانند ... بکل سبزه را به برانند
 کشیدند در سر دسین حرم ... بنشد مولین بنگ و بهر
 بری بکل آن را شش ساغند ... بنشد خبر که پیدا استند
 نخستین بآمین پهن سری ... به بنشد عقد زنا سهری
 علی خطبه خواند آن دل آرام را ... بنشد داند آن کل اندام را
 چون شایخ کشند نمک و سرور ... بهم رام کشند باز دند و
 ز رخ بر در شرم برداشند ... که در هر دو کاری دگر داشتند
 غم را ز بوسند چون نفسیت ... غم را کنون سر باید شکست
 جو در حمله هم با چو دس سخن ... ز تو نفس بستم خیال کهن

ز شام شد بهر سو
 بجای که انجا نبود
 بنام و زین هیچ کار
 که نشود خبر
 سنی بر زلف را
 سیاه شنبلیله
 سن و کبوتر
 در آورد و را
 ز خانه با
 ز غش و حلقه
 چو شام شب
 ز غش و حلقه

از آن پس غم را
 غم را ز بوسند
 غم را ز بوسند
 غم را ز بوسند

ز خاور زمین

اسد اکبر

زخا در زخم
 کون روی
 تخمین جو در
 جو خا در ز
 می بود بکما
 شنی دیدر
 پنجم بر در
 بد گفت ای
 جو مفر باز
 جو بیرون
 سلیمان بفر
 بیا در توان
 جو سبب ار
 دگر روز جو
 بیا راست
 بگردان چنین
 سون قهر
 ما گاه مر سده
 جان از این جان
 جان از این جان
 جان از این جان

زخا در زین سحر داستان : بیا آمد از کفنه داستان
 کنون روی در قفسه مان آورم : زبان سخن در بیان آورم
 خنجرین جو در جنبش آمدنم : بنام جهان ازین زور قسم
 کفار و نوحیه حضرت باری جل ذکره
 جو خا در زمین بر علی راسته : جهان چون دلش از زو خواسته
 می بود بگناه ناله شکرتش : همه کرد گشتند پیش درش
 شنی دید روشنی دلش بخواب : که روشن شدی منعل افتاب
 پنجم بر دشتکارا شدی : تبسم گمان پیش او آمدی
 بد گفت ای چشم را روشن : جواغ دل و نور چشم من
 جو رفیر مانرا بچنگ اوری : نباید که چندی از رنگ اوری
 جو بیرون رود شکریه از آفتاب : کدز کن یکی سوس کوه بلور
 سلمان بهرم یک : یا و کاه
 بیا در توان تحفه از بهر من : کز و شاد کرد دل از بهن
 جو سید ارشد صد راز خواستی : بیا رید آب از نزه بر درخت
 دگر روز چون چهره نمودنید : بواشد روز سید و سید
 بیا راست جدر بماند سباده : پوشید ز این قباد کلاه
 بگردان چنین گفت کار روز کار : بازیم تا چون شود روز کار
 سوزی تبسم مان برود و ایم سباده : بر اینم ز خجاید ببال شاد
 مایه مر سید بی را بخواند : که ابد ز دشمن شرادان ماند

[illegible]

این کتاب را در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز
 در محله کهنه بازار
 در خانه کاتب
 کاتب
 بنفشه

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

نواسودد باشی اندرین بوم هر که تا خود زمانه چه ارد بر
 سپهر که اورده بود از عرب بدو داد سالار بگوئی
 دلایت سبده سبده میباید در اینجا بر نفس سبده بر نشاند
 بیار است کنش جو چشم فردس بر طاعت کنش بپسند کوس
 سبده جهان ازین را بخواند باب اندرون رفت کنش بر اند
 گلبان کنش زبیم کردند یکی باد بان بر کشید و ملت
 بیرفت کنش شب در روز نیز گذر کرد پیش روزی رسن
 دم روز باد مخالف میباید کنی بر دکنش بچسب که بر است
 جهان موج بر خاست از روی آب که اورده بر غمر کنش شتاب
 ز شور بدن آب داد اند باد زلزل در آن خوف در بافتار
 گلبان فرو داشت لشکر باب زدن بود میزدی باد از طباب
 طباب که این سنگ را باره کرد باب اندردن کنش اداره کرد
 ز کنش بر آمد میباید خودش ندل ماند با نادر آن نهوش
 گلبان کنش بنامید زار همی خورد بر فویشن ز بهار
 زبیس باد کنش نمی آرمید چنین تا نیز دیک کوهن رسید
 بز باد کنش بر آن کوه سخت بد آن که نشد نهانست لغت
 ز در رفت کنش بدان رود بار بنامد ز چهره یکی هر کنار
 ابوالحسن دهم نامور ننگسند هر روی در با سهر
 سهر باز هر سوی هر دبار سپید ز لشکر می کرد بار

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم
 کبریا که در آید از این عالم

[illegible]

بر آنگاه خضر بنی شد بد بر ...
 گردن آن سپهرها بدست اندرون
 زور با جو اور دندان هر گنار
 هر سپهر از دهنه رانایدار

دوران روی دریا بدینان رسیده
 همچو بر دنا شد زور با هر دین
 هر سپهر از دهنه رانایدار

جوحیدر بیرون شد از دویار
 او همچو کردیم بر گنار

کد دست گفت این بر د بوم رست
 که باشد برین بوم بر شهر بار
 بگفت ای علی قهر داشت این
 فرا این زمان پنج فرسنگ داشت
 بانی شهر منی جو حرم چهار
 چشمتی دهنده و مرغزار
 کد دست گفت این بر د بوم رست
 که باشد برین بوم بر شهر بار
 بگفت ای علی قهر داشت این
 فرا این زمان پنج فرسنگ داشت
 بانی شهر منی جو حرم چهار
 چشمتی دهنده و مرغزار

مران شهر را بسند خوانند نام
درد مرز با شربت با آب رجاء
سپاهش نذران از درد و صد غم
خوبتر است سجده در آن بوم و هر
بلفظ این دانه دوا دهند ناهید

بسی مرز دارد و پیراب کلام
لفظ شهر بارین نامیده است
پیریلان بکلی کند کارزار
همه زهر سرمان آن تا جو
سپید ز در با شکر رسیده

جهان ازین شهر تا بیاورد
ز شمع با شربت بکشد آرد
کنون از دانه ها و غیره بیاورد
بهر جا از دانه ها رسد

بخت این داند و بداند ناپدید
 سرین سمنه اندر ز دریا کنار
 ابوالمجن کرد باادبم
 که با او نیاگزشت ز دشواریام
 ببارد در آمد بدر کارشاد
 ز انبوه لشکر منی بافت راد

جو حیدر رشید
 نوکاسمنه کرد او بر فتح
 ای شد با همی کردن کشتن
 بدایت از که بودش از مردان

خطبه

وہو کہ انہیں کھانا دینا

جہاں آہن امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ

از دریا و کسب و کار بشمار کنند

زاد ان سبب ديدار است . : ز اشربش ان نشئه هر غايه

که نشانی سخن را بسیار است
و بیانی که در این کتاب است

۸۰

سپاهان زنگی و نرکان چنین : و لا دور ز هر کشوری همین :
 نکته کرد حیدر به ان چنین : که ای شهر مردان ششبر زن
 رسوم ز خاد و بد رکاد شد : بنزد یک خسر و بر دم ز راه
 در اندکی نامور در سرای : فغان کرد گاهی هر جهان که خدای
 بیا مد رسولی ز خاد و دیار : هم اکنون چه زمان دهد هر بار
 نشنفت از هر گشت هر روز شاه : ازان پس سر تا در داد راه
 بیان سر اندر امد علی : بفرخنده رانی در دشتی
 بکی تا جور دهد باب و جاد : سر بر نیارد کیانی کلاه
 بکی گشت هر روز و از لاجورد : **فغان** در ان گشت دیبای زرد
 نشنفت بر ان گشت بر شهر یار : تا این شاهان ان روز کار
 غلامی هر ارش کمر بسته چش : در بر ان دالنه بر جان خویش
 بناد بکی که کسی ز رنگار : نشنفت بر ان شاه خاد و دیار
 جو حیدر جهان دید بگذارد کام : نگفت و کرد از بن و سلام
 کشته از میان دشته ابلون : جو شهر می که داشتند باشد بخون
 زمانی رخ تیغ در روی شاه : همی داشت در بای صفه نکاه
 بود اطمین تیغ را در میانم : نو گشتی که از تیغ دارد بهایم
 در اینجا بیا مد بنزد یک شاه : نکرد انچ در روی مردم نکاه
 بر امد بر ان گشت چون شد شهر : نشنفت از زبردت شاه دلیر
 نگردد خسر و بر روی و زهر : رخ سرفرازد همچون زهر

بد گفت بگو

چون در این کتاب است
و بیانی که در این کتاب است

~~Handwritten signature~~

مدد گفت بیک که فردا گفت : به پرسش که این قتل از هر جهت
 منکر است و بعد مان ماند و در شگفتی در کوه انداخته کرد و از غفلت
 بگریه خاور زمین بگریه علی را بدانت گویا بد
 این گفت شاه جهان را چه بود : کیست از داورا چنین در بر
 همی که شاه از روی سبب لی : با گفت اشارت بسوی علی
 نگه کرد سوزی علی شهر بار : سر اسب از گردن روزگار
 گفت ای رسول از کجا ادی : به سندی نیز دیک ما ادی
 کشیدی چنین پنج بر روی من : از آن نشانی بیرون من
 ندادم سر نادمه ز جهان دیر : که این چه نامی از ای خرد
 چنین داد پاسخ که از خاور م : در نادمه نامور مردم
 خوانند نام علی شهر بار : خبر سبب سخت از بد روزگار
 منش گفت از آن در خار زر : در نادمه گفت کای شهر بار
 چه خواهر از مادرین جنت جوی : چه بود جسد را من بگو
 پاسخ علی گفت کای شهر بار : همی که بدت جسد را مدار
 که از نشانی جنت خواهی بی : بانی بدین بادشاهی بی
 بیا به کردن کار اختیار : خشن مسلمان شد شهر بار
 دویم شاه خاور زمین را پند : بر مازست از نخوابی گزند
 دیگر بدانت مارا بخار : که اسب بی را فرستید مار
 که این که دنیا کجاست ادی : سر خراب حسن بیا ادی

بگویم عذر آنکه آن بس نبود
 هر او در از ملک قادر بود

بدین نام خوانده شود
 در روز دوشنبه
 در ماه ذی القعدة
 در سال ۸۸۹
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه
 در ماه ذی القعدة
 در سال ۸۸۹
 در شهر کاشان

در آن روز ببارم سبزه در آن
 چمن داد جسد به پیشین پیام
 جویشند تا این پیام در دست
 خود شد گمانی تا مدار بخش
 ز سر تا پایش بشیر تر
 ز نام بر پیش جسد بار
 بخشید که آن اشک ز جای
 نشتاد خاور ز بیم کوفه
 که جسم بکوشید باران خویش
 که این شهر بشیر زان جسد
 بر آرد در امد جانکا دشت
 که خنای امد بلا امدت
 بگو ببال ز دمنش بردن کشید
 بخشید که در آن بارگاه
 بجای سپهرش در آن که آنجا خاک بداندیش داشت
 کشید آنشی اکنون از تمام
 بشیر سر سبز بکشد بشیر
 ابو المعج بشیر دل چون بد
 نزد دست بر دسته نفع نیز
 بر امد در آن بار که رستخیز

در آن روز ببارم سبزه در آن
 چمن داد جسد به پیشین پیام
 جویشند تا این پیام در دست
 خود شد گمانی تا مدار بخش
 ز سر تا پایش بشیر تر
 ز نام بر پیش جسد بار
 بخشید که آن اشک ز جای
 نشتاد خاور ز بیم کوفه
 که جسم بکوشید باران خویش
 که این شهر بشیر زان جسد
 بر آرد در امد جانکا دشت
 که خنای امد بلا امدت
 بگو ببال ز دمنش بردن کشید
 بخشید که در آن بارگاه
 بجای سپهرش در آن که آنجا خاک بداندیش داشت
 کشید آنشی اکنون از تمام
 بشیر سر سبز بکشد بشیر
 ابو المعج بشیر دل چون بد
 نزد دست بر دسته نفع نیز
 بر امد در آن بار که رستخیز

در آن روز ببارم سبزه در آن
 چمن داد جسد به پیشین پیام
 جویشند تا این پیام در دست
 خود شد گمانی تا مدار بخش
 ز سر تا پایش بشیر تر
 ز نام بر پیش جسد بار
 بخشید که آن اشک ز جای
 نشتاد خاور ز بیم کوفه
 که جسم بکوشید باران خویش
 که این شهر بشیر زان جسد
 بر آرد در امد جانکا دشت
 که خنای امد بلا امدت
 بگو ببال ز دمنش بردن کشید
 بخشید که در آن بارگاه
 بجای سپهرش در آن که آنجا خاک بداندیش داشت
 کشید آنشی اکنون از تمام
 بشیر سر سبز بکشد بشیر
 ابو المعج بشیر دل چون بد
 نزد دست بر دسته نفع نیز
 بر امد در آن بار که رستخیز

بخشید

کمی از بیتی دیگر از این
آیه که شکر از حق و انوار

در آن

بکشت

خشت خا و خاوری جنت را د
 جوان روی بنهاد سون جسم
 براده اند رخ سستند دست و پا
 همی جنت جلد که بگرز دارد
 وز بن روی و بر بارگاه
 بیک دست دشمن بر ساحه
 شکر ممانند دال کسر
 بنفاد از دست شکر خدای
 یکی از در بران درانه زمرات
 به داد سوخته های گران
 که این خاک ابرو ز بار افکنی
 از آن پس که ارام بگر دسپاه
 مگر کین سپید مسلمان شود
 بسوزند از حیران بارگاه
 نه قبر مان بود رفته ز بوش
 جرح بر زنده نشی کی ای کسر
 گجارت گفت آن رسول دیر
 که از دست او کرد برون مرا
 مرا منت باد بر خیمه تار
 نه عطل نه رانی نه ناد و نه توش
 که این خاک ابرو ز بار افکنی
 که این خاک ابرو ز بار افکنی
 که این خاک ابرو ز بار افکنی

[illegible]

بر دانه سرین خواند دستور گفت که شاه جهان مرا فرستاد تا در خدمت
من از جنگ بدر برماند بهر دال چکی رساند دست

بر درخت سو کند با دارد ام در صبح در جنگ بکشد و در ام
نوا این کار کونا را جای زهر ساز از این پس کین کار که در در از

بر انکس لشکر خوار و در شهر
هر انکس قهرمان یک رسد

بر کفّار دستور بنشیند
 بر زلفین بر کشید حسن بسیار

بنالبد نامی دلف بد کوس
 ترانه لب کوس را داد و محسوس

بر جان زینده و جنت نماند
 دلم را میازاد کند

بر دل آمد از بار که سنگین یار
 سپاد انجمن شد بر در صید خوار

سپاهی که بود پس ازین بمشغله
چو گشتی با حل کشید افتاب

برالسنده بود اندران لوم و مهر
سب نیرد انگند زورق مراب

همه نب مراد را سپه من زلف جو در دلت می گماشت درمان بود
جو لب آهن رو در زاماب دا بالماس لب منیع را آب داد

نخستین در شهر سمنه سپاه بدرگاه خضر در گرفتند را
مکان گردن شاه قهرمان در افتادند و در آنجا
سپید از خاوری شد و پادشاه

بد دلفت کرد او را در بندم سپارد بد آن تازیان در شوم کینه غواد
بد دلفت چشید گمان شهریار بگر گشتی را سوی من بر گمار

جهان جور است بجز آنکه بیدار باشی
 خفته و خاد در زمین را بخواب
 ترا درم خواب در کشاید می
 از دانشی هست باید می
 میانه می بینان و جویان
 که از همه میانه می بینان

بجای آنکه بدستان هر اریم دست که با از مبدستان نذاریم دست

Handwritten Persian text, likely a continuation of the manuscript's content.

که دل دل همجو اندش نام

مجلس ششمین در روز پنجشنبه
 در محفل شریف

بک امر دزد و سر دزدان برین بوم بر تو ز زبان او برستایم سر

یکی چار و کار خویش آوریم .. خواجه که خواهد به پیش او رسم

دلش نازد کرد و مانندک خواجه .. بماند با سخت شای و نایب

جوان دشمن آباد کرد و کج .. ن شکر از او کرد و در سر

جو بردن شد دشمن چهره دست .. بماند با بوم و حال نشن

زبان دلدار کمن رای جنگ .. رود در دم اندام و تنگ

بهانست جسد که من دیدم آم .. بسی از کشتن به پیچیده ام

بجگر زکود اندر ارد جنگ .. به نزد ز دریا بر ارد جنگ

تو با دشمن جگر بر من .. جوشندی نماید تو را

بلا جوی بد کو هر کس ساز .. بچیند با سر چسبن داد باز

کز اندیشه بد بردار جای .. بهنگام ردی بکند از جای

تو هر کسید زین دلدار سوار .. نماید ز بار زوی فرسوده کار

را این چسبن بد ولی بهشت نیست .. ز یک مرد چند انم اندیشه نیست

کوفتم که او را ن از این است .. ن بولاد در خشان بر جوش نیست

نواد را زدن دان تر در بار کوه .. ز یک مرد چندین چه باشد کوه

به بیستی جواز داشت هر جا است که .. که با او چه سازم من اندر نزد

منم شهر یارین نام سید شاد .. با در رنگ زدن دزدین کلاه

بگفت این و با شکر او در دود .. بگردش در آمد جوهر جگر بود

بردن انداز شهر فریاد است که .. بیا راست شکر بدشت هر

بگویند که این سخن را در میان
 خود و این بزرگواران
 گویند که این سخن را در میان
 خود و این بزرگواران
 گویند که این سخن را در میان
 خود و این بزرگواران

اما ضمایم دیگر در این کتاب نیست

بلی بکنز با ز دوج جلد داد
 بلی بکنز با ز دوج جلد داد

بلی بکنز با ز دوج جلد داد
 بلی بکنز با ز دوج جلد داد

در لیک ای سپید را زین جهنم بسی باد و از دم جنین پیش دم
 در آن رزم چون جسد را در مار نه بسند را در صف کارزار

هم اکنون سپاه فرا شکو سپه بار کانت به بی سپهر
 بگر دست سخت ناپیدا ساز نهادر رنگ ماند نه زین کلاه

بشور به هر دی شه فیر مان طلب که در خون ریخته در زمان
 باید که رسته در خیم زشت که باد کجا آمد کس ماند رشت

بد کف سنا دین جوازا به تیغ سر ازین جدا کن که ناپید در تیغ
 شست و خا در چون اکتونه در بد بسوی شه فیر مان بشکود

بخوان رجیستن هر بنا به شتاب بخوان رجیستن هر بنا به شتاب
 سباست که انجا بخت اندام مدد آن در جنگ بلیک انور تند

خودا که هر دانه باشد سپاه خودا که هر دانه باشد سپاه
 در دین مرد و کشتن اسان بود سبا که دشمن آن اسان شود

در دست باید بدیشان علی بازوی مردی در جنگ بلی
 جوا این مرد و کشتن اسان بود جوا این مرد و کشتن اسان بود

کند نهر ادمر ما خرا خراب کشته شه پیدار کرد در خواب
 مانکو د خسر که او دیر رای جوازا برندان درون کرد حاجی

مانکو خرد شدن آمد ز دخت هر کشته لشکر بر اکتون دخت
 به بر سپه دزان شود در اکتون بگفتند لشکر سپه رسا

شبه نهر ما خرا خراب کشت ز به به جدم هر خود ز نالی ز در د
 جوا این مرد و کشتن اسان بود جوا این مرد و کشتن اسان بود

چون این مرد را کشته سپید تیغ
 ز نادر و افکار او نادر و تیغ
 بجان واد این سلوان را
 سر خوار شد این جوان را
 بدین دامن بیاز و نهر
 نه ایا مانده در آن شه
 کس مرد و دخت در دین
 مردی ز نادر اسان زین
 مانک خسر که روز نهر
 بر او ز کاشی نهر
 کشتن نهر علی را
 نیار کشته نهر
 جوا این مرد و کشته
 جوا این مرد و کشته

چون این مرد را کشته سپید تیغ
 ز نادر و افکار او نادر و تیغ
 بجان واد این سلوان را
 سر خوار شد این جوان را
 بدین دامن بیاز و نهر
 نه ایا مانده در آن شه
 کس مرد و دخت در دین
 مردی ز نادر اسان زین
 مانک خسر که روز نهر
 بر او ز کاشی نهر
 کشتن نهر علی را
 نیار کشته نهر
 جوا این مرد و کشته
 جوا این مرد و کشته

بلی بکنز با ز دوج جلد داد
 بلی بکنز با ز دوج جلد داد

بلی بکنز با ز دوج جلد داد
 بلی بکنز با ز دوج جلد داد

بلی بکنز با ز دوج جلد داد
 بلی بکنز با ز دوج جلد داد

بلی بکنز با ز دوج جلد داد
 بلی بکنز با ز دوج جلد داد

ز دیوان بگویند بر امیر خودش
نزد دل مانتویش بگویند اویش

بشهر آمدند و رسیدند بسیار
نگینند خود را در دیوان شاه
بیا مد علی هر دو بار که
به برداخت جنگاوران جا بجا
ابوالمحسن شهر دل را اندید
شدان شیران بر چشم او نهادید
نبرد دست و پا داشت آن در جا
نگینند از پس پشت و شد در سر
بزرگان لشکر امان خواستند
بخواهش ز با نجا بیا را بستند
که مایک بیگ بنگواید تو ایتم
سراسر بر آئین رساد تو ایتم
همه بند گانیم همچون برهن
کر بستند بر هر چه زمان دهن
بیا سخن علی گفت مومن شودید
چو مومن شودید از من ایمن شودید
بماند سر و مال در زندان
زان دو نفر د و خولیش پیوندان
بزرگان لشکر به پیش آمدند
همه چار و پیر دانه خولیش آمدند
همه شهر و هر زن مسلمان شدند
سراسر پذیرای ایوان شدند
بشکر علی گفت زین بار که
به پیسند تا خود گنج رفت شاه
بکشند گردان لشکر بسی
مذبذبند بر انش را کسی
بگردد بر در دیوان بارگاه
در انجا بسوی حرم میرد راه
با دیوان شاه اندرون بشکند
شاه خاد و دفر مانرا بدید
میان بسته هر یک بزم که بزم
شاه و دفر مانرا بدید
چو حیدر شاه دفر مانرا بدید
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بد و با نیک بر زد که بنشین ز با
هم انجا که هستی نیک دار جای
خسرا آمد و آمد بر شهر بار
از و خواست خرد بجان زینبار

سپیدار حیدر زگر دنگشان : بخت از عقاب بهتر نشان
نمودند کان ناز می نبست کام : که از نوسنی با کسی نبست رام
بر آخر بدستور اسبان شاد : به لبست کس را بد و نبست راه
زایوان شای هر دو نشد دلی : تا آخر که نازی اعد علی
عقاب بنی چون علی را بدید : بر او در سر شمشیر بر کشید
در انوشی گرفت جگر کشش : بخار بد سر نایم به کوشش
علی گفت گمان باز کار بنی : مراد در جهان بیکار بنی
بیاورد جسد در اقلابوم : که تالی میاید ز ملک خیر
وز انجا بیا بد تا رام گاد : وز دمو منازرا به نسر و دجاء
بشای هر دو است شدن دبار : شد اسلام در نسر زبان اشکار
شدنی که حیدر زور پا چه دید : کنون رزم مالک بیا بد شنید
چو دایه شورید زان شد باد : جها فرا در گشت رسم و نهاد
رسیدن مالک دشمن رضی احمد و میر بهار خواص بجهن ادمی غار
همان مالک دهر ز بهار خواص : بماندند هر تخته چوب خواص
سه روز و شب تخته جردوی : همی کرد هر سو بر فتن شتاب
سیوم روز جردامن رود بار : بدیدند کوی بهر با کتار
جران کوه سر فلعو سخت بود : دراز و دهنهاش یک لحظه بود
چو مالک بدان آب دامن رسید : مران تخته را بر کنار کن کشید
بشادی هر دو اندام رود بار : بیا بدید با میان لاله کوسار

بالم که دیر از آن مسکن نشسته
دلایرت هم اهل ایمان نشسته
بیا بستی بگردن مسکن بنی
بیا بود حیدر در آن یوم دیر
بدان تا ز مالک بیا بدید

و بیا بیا بهر یوم گاه
بشد و نشسته بهر یوم و گاه
بشد بهر یوم و گاه
بشد بهر یوم و گاه

یکی قلم بر فلق کردید
بدر اندازدن مردم بنویسید

بوانی شکفتن خردمانه زان زان آزاد
 بوانی بپیش بادی اندر برادر

۹۹

جوهر دامن کوه خارا رسید زبالا یکی دیند بالشت یکد به
 که ایابری نخته از روی آب گداخت کاخود ز منوشتاب
 نمی رسد اندک دشت روزگار زهر چه آمد برین کوسار
 سپاه اندران قلمه سپاه بود همه مردمش آدمی خوار بود
 بود اندر روز ز فسرمان گذار زنی بود فسرمان ده و شصت بار
 جو مالک ز دریا بختی رسید شکفتی دران کوه سیر جلر به
 نگهبان فرود آمدند دیدار گاه شتابان بیامد نیز دیک شاه
 که از روی دریا برآمد و مرد که دیدارستان چشم من خبرد که
 ندانم که ایدر چه افتاده اند کمانم که بازار گلان زاد را
 جواز دهد بپنداشت این سخن یکی رای شایسته انگشت بن
 بفرمود تا ناو و دسوار به برسدن اند بپای حصار
 بر فستاد دین بفرمان شاه از ان کوه سحر بر گرفتند راه
 ز بار در درخت اند باز رسیدند نزد یک مالک زاز
 زبان برکت اندر دهیم گفتند هر کوه از پیشی و کم
 که ای پهلوان از کجا آمدی که خنابده ام بلا آمدی
 نکرد در بدین کوه با به پلنگ نیامد بدین آب دامن تنگ
 نیامد کس اینجا که جان سپرد کسی زند از پیشش مانگد و
 فراهم بیاید سپردن روان بگو تا چه نامی تو ای پهلوان
 جو مالک بدان مردمان بگریه بران آدمی خوار گامزاید به

باز

چشم گفت

چنین گفت با آدمی خوارگان : که هستم یکی مرد بازارگان :
از آن روز کاری که من بودم ام : بسی کوه دریا به هم بودم ام
بخشکی رز در راهی بود : بمنزب زمین رفتیم رانی بود
باب اندرون گشتی من گشت : ز کسم برنت آنچه بودم بدست
بدین چوب بار من و بار من : لبه رنج و سختی و تبار من
برین اب دامن بردن ایدیم : یخسز ماله داند که چون ایدیم
بما یک گفتند نزد یک : ما شنید در راه میان سپاه
چهار ملک ز دریا گشت : کر بسته با مهر و چهار خوار :
برفتند با آدمی خوارگان : بخان چون بود رسم بازارگان
رسیدند : نزد یک بار دواز : دیران در دژ گشتند باز
چو مالک ز بالای دژ بگریه : کوئی چه از اسیر بگریه
هر آن کوه چشم او خیره گشت : درین دژ نظره کا داد بگریه
لایک کرد اندر کشی هفت باره ز سنگ : بفریاد کس را هر دست خاک
چو مالک بیامد به رکاد : ~~چو مالک بیامد به رکاد~~
چو مالک در آن مردمان بگریه : که هر که هر آن کوه مردم ندید
بسیار بهر با جامه از بلاس : کجا بود را بود ز ایشان هر اس
از آن هر یکی استخوانی بدست : که آن بل را استخوان می گشت
چو از بار دمالک بهر که رسید : هر چه سر دوساران بهر
سپاهان همه نرسد بهر داشتند : همه استخوانها بر آواشتند

بدین کوه هر چه بگریه گشت

یکی دژ گشتند اسیر اندر کسی

هر چه بگریه گشتند اسیر اندر کسی

به بالادیر دالکی بگریه

کمان برد مالک که آن مردان بسی جنگ جو بند زود بد کمان
 بران که ز کلاه سر دست بر بدیدند که آن اندر دست بر
 چنین گفت با هر زینهار خوار که زینهار خوار می مکن زینهار
 ازین دلبساران مشد بد کمان نکر تا ترسی ازین مردمان
 بران که ز کلاه سر دست بر بدیدند که آن

فارسه در گذشت روز حور

که نامن بدین کلاه بیکر ستون برانم برین کوه در بای خون
 اگر چه سپاه آدمی خواره اند نیز دیک من خوار و بچاره اند
 جو بر که ز زور دارد بال من تو باید که باشی بدین بال من
 نگه دار پشت مرا روز جنگ من در کوه خوار و زدم بنگ
 را که در آئین بازار کان هر آید بخت با آدمی خوار کان
 گرفتند هر که دمالک سپاه بر اند خسر دشتی از دربار کاه
 دمار در بیکر که آن مرد دست بسی را سر و بال در هم شکست
 بماند خورشید به نزد یک شاه که گرفت ز هر غریبان سپاه

کوه خوار و زدم بنگ

غبن شد دل شاه زین انجمن بشوید بد بر شکر خویشتن
 بهر مود نادره تن از بار کاه نیز دیک شکر گرفتند بر
 زبان هر که شادند همچون بنگ که ابد رشتار که ز مود جنگ
 چنین داد فرمان سرا از ارشاد که راه خسر بیان بگر دسپاه
 مرا نگو بر ارد بهمنشیر دست کتم کردش را بهمنشیر دست
 جوشکشیدند بجمامش و هر اکنه گشتند از آن بار کاه

جوان چون به بار کاه

چهار کجک مالک بکر دار شهر : میان سر اندر اند دلیر
بسی رفت زینهار خوارش زین : که دشمن بنا بعد برد دست رس
سرای بد بد بد پر خواسته : در دهنف صفه بیار است
بر ابر خناده که انما به سخت : فرودان بکر دار زربین درخت
بر ان کشت : دهنری همچو ماه : به پیش اندرون ابشاره
بهشتی نکا ربای حور : رخس دهد روانور دل رسور
شسته بر برج سان بری : سپای خود پوش فرمان بری
سبایان زنگی سر و نکلده است : بجا ابشاره کیش کرد دست
چهار کجک مالک بجا به بهشت : برد ازین خوانده اند بهشت
نهادند کسی ز بهشت ز بهر : زمانی چو بهشت مرد دلیر
به سپید دختر کباب و ان : کدام بدین فسر دوش و توان
بگو ای جوانم تو جنت : بدین آمدن رای دکام تو جنت
چه افتاد پدر بدین کوهسار : چه آمد مردی تاز روزگار
بد و گفت من مالک اشتر م : اگر تا چه آمد زید هر سرم
زین عوب بوم دزدانست : به سیر نشست و نهاد دست
ز دینال جسد ز بی راد و راه : بخاور زمین آدم با سپاه
چو جسد زشت خاور زمین : گرفت دور دور ز بهر کلبین
نشیند خاور به پرداخت جا : بر تن سوزی فرمان کرد راه
ز دینال او جسد ز نامدار : بر انکشت لشکر ز دریا کنار

به پیش اندرون دینار
فکرش بهر جنت
کاویم که بهر دینار
دل و ازین بیادینار
بدین دامن
بجا زار دینار
سخن کوی زانی دینار
بیا بد که بیدار کج نام خوشی

چهار کجک مالک بکر دار شهر
بسی رفت زینهار خوارش زین
سرای بد بد بد پر خواسته
بر ابر خناده که انما به سخت
بر ان کشت
بهشتی نکا ربای حور

۵۰۴

سرانجام شمع دلم نوزدا در ^۲ در ارک او نزد سوره در ^۳
 کنون چو که کند که مردست شاه ^۴ چنین است این قوم را رسم و داد ^۵
 که چون زخمت بر لب شنا همچنان ^۶ بایستد کار از مود و مهان ^۷
 زلفش بر لب نه بر جای او ^۸ نه بخت بکن سر از رای او ^۹
 مراد داده اند این زمان نخت تاج ^{۱۰} ز در با بسوی من ابر خراج ^{۱۱}
 هم لکم ادمی من خورند ^{۱۲} به سبب ادبی دانشی اندر ^{۱۳}
 مسلمانی نامور پسوان ^{۱۴} شنیدی چه گفتم بر دشمنان ^{۱۵}
 کنون بخت سالت که ملت نبش ^{۱۶} که دورم من از شهر ایام خویش ^{۱۷}
 بدو نامور ^{۱۸} با سارم ^{۱۹} بنامد مرا خبر بلا بر سرم ^{۲۰}
 کسی را جوین نه کانی مباد ^{۲۱} بدین سوره بخت جوانی مباد ^{۲۲}
 از اقا بدیدم دلم شنا دگشت ^{۲۳} روانم ز منبر غم از ادا دگشت ^{۲۴}
 بیاسای بگفته نذر یک من ^{۲۵} که روشن شود چشم تا یک من ^{۲۶}
 بی گفت از بهمان دانه دبد آب ^{۲۷} بی رنجت چون بر شغابی کلایب ^{۲۸}
 رخ مالک از داغ او بر زخمت ^{۲۹} چو لاله بر لاله دلبرش دل است ^{۳۰}
 چو بگفت مالک ^{۳۱} که ای خوب چهر ^{۳۲} چنین باشد آهمن که دان سپهر ^{۳۳}
 رود از ابر به شمار دگشتی مدار ^{۳۴} سر اید که سخن روزگار ^{۳۵}
 من ایدر بباشم درین بوم ^{۳۶} چنین تا بایم ز حبه رجب ^{۳۷}
 زبان چون ز کفن به برداشند ^{۳۸} بفرمود ناخوان بنده خشن ^{۳۹}
 یکی خانه اندر فر پهلوان ^{۴۰} جبار است آن مادر دشمنان ^{۴۱}

هر آنکس که بدین شعر گوشه
 بزرگوارانه نشانی از احصار
 از هر قفاور اهل بیت اودنه
 در این شهرت اودنه
 مسلمانان نامور پسوان
 شنیدی چه گفتم بر دشمنان
 که دورم من از شهر ایام خویش
 که در این شهرت اودنه

چنین داد با سخن پیر دنام دار
 که ایدر که شست سخن از کار
 بکسر دخوان و بخوردند
 در آمد بکس می کاس یک

در این شهرت اودنه
 بدو نامور
 جبار است آن مادر دشمنان
 که دورم من از شهر ایام خویش
 که در این شهرت اودنه

بهره جویان بی نام

همین بود ملک بدان کوه سر که تا کی ز جبر و باد جبر
چو کشنی باب اندرون شد قاتل ز درخت شکسته بی آب
ز کشنی اگر با درخت ما شد عذاب دزدان پاک برد خسته اندام

بهرین آمدن منبر از دریا با سپاه و رسیدن بود بطور
بر آن تهنیتان آورد دود هزار کشیدند جا را بدو پاکت
سواران تازی باب اندرون شدند ز در و با می شد بر در
و دایم کشیدند در راه کوهان و موشان نامور و در راه

چنین گفت منبر که من چند بار بی عسکر کشتم در آن رودبار
به بدان مراد دل اندر شتاب گرفتن و هر دو کشیدنی ز آب
چو شد بر آمد و در میان زدن بلی کوه دیند برسان برف
در خنده گوئی بکار بود سراپای آن کوه سنگ بطور
چو آمد ز در با سپه بر گشت رسیدند بر دامن کوه سار و

همه بر آب رود آمدند بر آن آب دامن زد و آمدند
گرفتند که همه دشت در همه شمس و خاک آداب نر
سرا برد و غمیه از پیش آب کشیدند تا ختم کنند آفتاب
چو این طاس و شعله سنگین بود و زرقاد در طاس خون
بر آمد و زدن از آن کوه سار ز کفنی سرا آمد می رود کار
همه روی گسترید و نیکو دل موشان گشت زان هم خون
زبان بر گشتند گای داد که ندانی که مارا چه اندر

بمکتبم این معجزه مصطفی
ز سواد دل جید و فاضل
و این نکته قنبر نامور
کز آن موشان نامور
ز دریا خشک برین آمدند
که رفتی ز در آب خون آمدند
چو دریا را سپهر زخمت
نه از زنده آرام شد

چو با بخور شد و زخمت
بنا داشت که آید و خشک

۵۰۶
 ۲۵۱
 ۵۰۶
 ۲۵۱

بگردان زمانه رفت روزگار
 ازین پیش مارا بسختی مدار
 چنین ناله مرا به افتاب
 کسی را بسختی مرا ارام خوا
 چنین گفت دلفان تارین سرشت
 جو در باغ نظم از سخن داشت
 که چون قبر مان بر علی گشت راست
 بعضی و دشادنی و شیون گشت

بهر سخن خوش انداز گشت
 بنام است کردن بدیاج و حذر

بجواب ربه ان امر المؤمنین عارض احدی

بنو ہر اصل احمد علیہ وسلم واکا، کشن از سبب و

شبنی بادل انداخته کرد او که من ... می نارسیدم بدین آهنگ
 ندانم که لشکر از آن رود یا نه ... کجا سر بردن کرد چون بود کار
 کجاست مالک ز دربار بردن ... بوی شکست گشتن باب انداخته
 جهان فتنه بر دهم ز بهار خوار ... بر اینان چه اندر دوزخ کار
 همه شب ز انداختن خوابش نمود ... سر انجام ز انداختن خوابش نمود
 جهان دهد در خواب خوش بپوشان ... که گفتن پیغمبر بردن روان
 که ناچند با شش گرفتار غم ... مردان هر ز بهار رخ بر زخم
 جهانگیر مالک ز دربار گرفتار ... بر دوزخ رفت با میر ز خوار خوار
 تو بواله جد را این زمان ... مردان کن به بکاران مردمان
 جهان نامور شد از هر دوزخ ... ز کشتن اصل گشتن زخم
 حصار بست مانع گوید باشند ... بدو اندرون ادب خوار چند
 بدان که دهم ز بهار خوار ... بر دوزخ رفت با میر ز خوار خوار
 هزار دشت با بد بود بلور ... که گفت هر بر دوزخ رفت زان آب سرد

برگشته بطل گشته زلف زلفت
خودش گشته هوا بخل ز بهن
فتا و ست آن خسرو پاکب دهن

بنا بر این که
بنا بر این که
بنا بر این که
بنا بر این که

رسیده است نزد بخت کوسار
به بین مانا دارد بر آن کوه چشمت
بگفت این خواب از در آن
بر آمد ز در کاوش اواز کوس
سپید بدید از کوسار
سپیدار هر رسد آنرا بخواند
درین روز گفت آدمی خواب
بگفت از آن روی در با کنار
سپید اندر و آدمی خواب کان
علی گفت مردی بیاید جویند
الو الجی که در این زمان
در رود و مانند هر غاسکند
که او را بداند آنجا رسانم
برفتن علی را بر در گرفت
سپید هر ز که در گفت
کاین آب دامن به ربای سحر
کسی را که آن کوه باشد خسر
بگفت ز اینجا بکود بلور
هر آن کوه سحر جای دیوان بود

بنا بر این که
بنا بر این که
بنا بر این که
بنا بر این که

چنین گفت با من و کل حجاز
که آنجا بود آنکس ز نزار
ز در نیا که شد
سپید او بر ز نزار خوار
سپیدون ز نام او در ده نزار
خود و قیصر و دلایل را بهار
گذشتند و نزار خوار
قتل و در پا کس بلور

بنا بر این که
بنا بر این که
بنا بر این که
بنا بر این که

علی گفت

بدانجا مرا برهنی گشته
بیاوردن اشک

علی گفت از پدر یکی را میسر . . .
را کند مرا اند برین رود بار . . .
~~دو چرخ کباب بر خور گشته~~
~~باب اندر دلی رفت گشتن جلد~~

ای بر من یکا خاسته
بلی خور گشته بیاور گشته
سپید چنان ازین خوانده
باید انداخت گشتن برانده

چو یک نیمه از چرخ بگذارد دور . . .
سپید بر دامن کوپار . . .
بلی کشید با دلدل او بخت . . .
چو دلت بر سر نامدار . . .
چنین گفت گای دلدل با و تا . . .
در این که به راه ز مردانیکت . . .
چو دلدل علی را بر خویش دید . . .
در اند بدان شیر جنگ از مای . . .

تن بر بر خاک میدان
بم لشت او را بدندان بگشاید
ای کوفت بر زبان بخت
چنین تاشه از خون او شک لعل

لا جان کاسه سم جز در سرش . . .
چو در آمد بدان بر دلی . . .
چو در آمد بدان سپاه . . .
بر اندر لشکر سر خورش . . .
سرو زنت کا بخار سپیدیم . . .
نوب هر تا جلوه افتاب . . .

ناله چنان که در دلم
و از دلمش بیرون داد

ایم شب خورشید از کور
چو در آمد ازین بیمن قرار
ببین از این ازین
ببین از این ازین

ازین کوه بر سر دانا ز دیو . . .
هر آمد دیوان بدو لان غزلو . . .
ببین از این ازین
ببین از این ازین

کشتی را در کوه کاسه
ببین از این ازین

کجا بگویم که در آن روز
 بستان کرد در خفته لعل نثار
 ۵۰۹
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست

علی گفت ازین پس مدار بدغم
 سر آمد که به دست
 چون شب شد باز می آغاز کرد
 سر آمد که به دست
 با سر و همد در بران بین رفت
 سر آمد که به دست
 جو خوشبهر خاد و در درو
 سر آمد که به دست
 کریمت را آنک ان کوه کرد
 سر آمد که به دست

رفتن حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بکوه بلور
 سر آمد که به دست
 بد گفت فخر کجا میروی
 سر آمد که به دست
 علی گفت زمان بهنهر است
 سر آمد که به دست

شمارا بکشد از باد اعدای
 سر آمد که به دست
 بیاید بکوه اندرون بسکه بد
 سر آمد که به دست
 بگوید اندرون ماند خست
 سر آمد که به دست

که بار بکیش ازین روزگار
 سر آمد که به دست
 جو رسم برین کوه دامن بگشت
 سر آمد که به دست
 چنین گفت گمان را در کردگار
 سر آمد که به دست

کی تافت او انداد از زمان
 سر آمد که به دست
 بد بد آمد از عرب منبری
 سر آمد که به دست
 علی باشد از عرب نام او
 سر آمد که به دست

نه بسند کسی بخت او روز جنگ
 سر آمد که به دست
 پس از چهلان صادره مایلی
 سر آمد که به دست

سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست

سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست

سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست

سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست
 سر آمد که به دست

در باره دهنه زبان هر کس که در زبان نول پیشین می کرد با سر
 نهرت ان دختر از راه دور زکودار او گشت جبره نور
 بر دست هر قیصره پنج شنبه خورشید برادر چون رستخیز
 زن از پیش علی داشت دست بر دهنه دست نگارین بخت
 بنده اکت بکشد بازوی او سینه بر در روز چون موی او
 دو ان گشت لعل از موی سفید بر هزار گشت از روان نادر
 سندان دختر از چشم او ناپدید یکی دور زبان کوه سر بر دهنه
 نو کرد جبره بدان نهر دور بدان تا زمانه چه خواهد نمود
 زین بادون در آتش بخت هر کس که ~~است~~ ~~است~~ ~~است~~
 بیا بدی از دما تا کمان چو غاری بر آتش کشا و دمان
 بزید جبره بگردار شهر جان از دما اندر آمد دهنه
 یکی پنج زده بر سر از دما بدو بنشد بگر از دما
 بفلک اندر ابران کوسا هزاری خسر دهنی برادر زما
 که اکنون بخت بدین در شنی مرا برین کوه پای بختی مرا
 بوا کاه کرد در زمین شکرم بر اید خسر دهنی سپاه از دور
 بیا بد بنگار و چند ان سپاه که بر باز گشتن نوبی آورده
 بگفت این دمان مار شد ناپدید بن خسته گشته در طول کشید
 بر اید بلی ابر زان کوسا سینه کسر کوه هر سان قار
 بزید رعد و بخت بد برین نو کفنی در آتش سندان کوه غرنی

در باره دهنه زبان هر کس که در زبان نول پیشین می کرد با سر

زین بادون در آتش بخت هر کس که

یکی پنج زده بر سر از دما بدو بنشد بگر از دما

بگفت این دمان مار شد ناپدید بن خسته گشته در طول کشید

در باره دهنه زبان هر کس که در زبان نول پیشین می کرد با سر
 نهرت ان دختر از راه دور زکودار او گشت جبره نور
 بر دست هر قیصره پنج شنبه خورشید برادر چون رستخیز
 زن از پیش علی داشت دست بر دهنه دست نگارین بخت
 بنده اکت بکشد بازوی او سینه بر در روز چون موی او
 دو ان گشت لعل از موی سفید بر هزار گشت از روان نادر
 سندان دختر از چشم او ناپدید یکی دور زبان کوه سر بر دهنه

بگفت این دمان مار شد ناپدید بن خسته گشته در طول کشید
 بر اید بلی ابر زان کوسا سینه کسر کوه هر سان قار
 بزید رعد و بخت بد برین نو کفنی در آتش سندان کوه غرنی

بوا گشت

هوا گشت برسان در بای ترنگ از آن ابر نبرد ببارید سنگ
چو صبر در جهان سنگ بباران بند بر سر سپرد سبک تا بدید
غالب گای داور چه کار ساز بسختی بکن کار هر مادر از
نه بالا بکن با نف ادا در د بامی بکنی دلش باز داد
که اکنون خداست در ماند زغم بخوان این ستم بر خود بد م
چو صبر در هر بگو نه با سنج نشیند بخواند این ستم بر خود مید
سیاحتی بر فتن از سر کوسار سندان بزرگی زد و شش انگار
چو صبر در بگوید اندر دین بگوید هم گود دامن بر استوب دید
سپاه بر جی دهر گسترود هر گرفتند همه فتن گود و کر
دلدار سپاهی دور در هزار کردی ببارید کردی سوار
نشسته سوار افغان بر شمشیر و پیل هوا کرد برسان در بای پیل هم مارشان تا باز بکشت
علی را چو دیدند بر کوسار گرفتند گفت دست زد افغان چو دود از دمانشان غیر قتل
همه جنگ را بر کشادند جنگ بر آید گود دامن بپوشند خاک
برادر و دو آن بر انسان خود شش که اند دامن گود بر خامت جوش
شدان گود بر شمشیر و پیل و پلنگ ازین گشته بر مور و پر پشته تنگ
همی گفت صبر بر بران کوسار بر از گشته از فتن او گود و غار
چو خود شد بر گشته او روز در عین بین گشت کان پور
باز که صبر را نداد بی خوان شمرده انداز کوسار از خون دامن نمیداد راه
بزرگان نهادند رخ بر زمین که گشته بر کرد کار آنسریان تو گنج گنج که بر کمال دیدار است

از دیوان بفرستد حیدر ان سیام
که بر کمال دامن نمیداد راه
از خون دامن کوه گلگون بنشت
تو گنج گنج که بر کمال دیدار است

باز آنکه این شعر در این کتاب
نشان داده شده است

که یارب علی را بکشد از دامنش :: برین کوه آفت در ایام بارش
چو از روز بگذشت نیستی درست :: سپاه برین شد ز بکار دست
که بران برفتند زان کوه سار :: بر آن کوه گشتند بر دشت دعا
چو دبدبختان همه در زمره سار :: روان شد بران کوه شده در آن
چو از تابش خورشید کوه :: شدان شهر جنگی ز رفتن سوز
سپهر بر سر خویش بر پای کرد :: در آن سایه خورشید را جای کرد
بدل گفت چندان نباید شتاب :: که ناکم شود کرمی افتاب
چهار خا بر بکوه اراکین است :: در و گاه سخنی که اسب این است
چو بالیغ افکند گشتی بر آب :: بهر باد و رون رفت و بگذشت
چو آمد نیز دماک آن کوه سار :: یکی دبدبختی بهر باد و حصار
رسیدن ابوالفتح چهارادمن خواران

باید بر شاه برسان کرد :: خورشید گمانی نماند از آن مرد
بر آمدن جنگ او را ز رود بار :: رسیدند آنجا بجای حصار
ز آب اندرون سوی ما آمدند :: مذاخم چنین از کجا آمدند
ما که بشکر گوگرد شاد :: چنین گفت که مهران سپاه
باید شدن چند مرد دلبس :: شنا بان ازین شد بالاخر هر
به رسیدن ما آن سخن گشتند :: بدین آمدن در پی هستند
از آن کوه کس با سلیح نزد :: ز لشکر بر نشاند بخوار
از آن کوه با به بجای حصار :: رسیدند هر دامن رود بار

ابوالمجد از اب بردن کشید . . . خشکی بر آید سبزه را بدید
 سبزه آن جو سبک نوز برداشند . . . بر آن نامور دیده بکاشند
 بخوابد شیر دل بشکرید . . . بر آن آدمی خوار گاه بدید
 کمان بردگر بهر جنگ آمدند . . . که بچون درمشد و نیک آمدند
 کشید از میان اکنون جزش . . . بپشت آن بردوان بهر شش
 بنشیند باز در افراسنت مرد . . . بر آن آدمی خوار کمان حله کرد
 سپیدون بر آید بخت با او سپار . . . به بسند بر دامن کود را د
 دروازه بر آن نامور چوب سنگ . . . بی هر زمان نیز گرفت جنگ
 یکی نوز زد مرد جنگ از مای . . . سر کوه کفی در آمد ز بانی
 بد ز اندرون مالک نیز بهش . . . بکوش دی اند بکایک فردش
 بر خوار خوار اندرون بشکرید . . . که مار ازین رنج راحت رسد
 بکوش آمد اواز ابوالمجد . . . کمان در دهنی دل روشنم
 جو بشند ز خوار افراسنت سخن . . . بی گفت نهند نشانه کهن
 جهانگیر مالک به پوشید ساز . . . که کرد هم سونیب دفسار
 بر آمد بهالای دژ بشکرید . . . ابوالمجد شیر دل را بدید
 خروشی بر آورد زان کومار . . . که بشند ابوالمجد نامدار
 نوز بد چون از دمان دلیر . . . یکی حمله آورد بر آن شهر
 زشتا گاه بهر دوشکست . . . بی کود را از ادکشت بیست
 که بران شدان آدمی خوار کمان . . . سومی دژ بخادید رخسار کمان

که بشند ابوالمجد اواز

که بشند حریف نوگو از آن
که بشند از آن کاه ایتر

باز بخت از آن که در دست
است

ز بالای دزد در گشت و دزد باز رسیدند جنگ از درون درواز
 ابوالمعج کرد چون شربت ز دستان شان تیغ پندی بدست
 جو انداز ابدلی در مساز در دزد تیارست کردن فراز
 در آمد به دزد مرد هجرت گذار بدزد اندرون مرد بدستش هزار
 همه جنگ را نیز کردند جنگ بجنگ اندرون استخوانی جنگ
 نهاد دگر سستی مرد دلیر فرود شدند آمد ز بالا و زیر
 یکی نرسد ز دشت هر کس که دار بر دزدان دل دیو ساران قرار
 هر زخم مردی بجای او نکند سر دیو ساری پیاورد نکند
 ز یک روی مالک نمود گران می گفت بر ترک مغروران
 جواز روز یک نیمه اندر گذشت ز کشته سر کرده شد پهن دشت
 خردشان بر فتنه زد گشتا که کند روز ز دشتن با هر سباد
 ز گردان لشکر نماید انچه کس تو اکنون سپهر را بفر باد
 می گفت زنگونه لشکر است بر آمد فر دشت اندر بارگاه
 ابوالمعج کرد مالک بهسم رسیدند جواز دمای دزدان
 انداز آدمی خوارگان اول بود شمشیر بولاد و زخم عمود
 کشته دزد جنگ او را از پای جواز کشته شد کوه سر تا پای
 گرفتند بر یکدیگر را بهسر غاب نزد چهره که دند تر
 زبان از جوان زهرسن به برداشتن زرد ز کشته سخن ساختند
 جهانگیر مالک سخن در گرفت حشر بین لشکر از سر گرفت

بخت از آن که در دست
است

گرفته بدست اندرون گز و تیغ
 همه کوه از دستان برادر و تیغ
 دزدان آدمی خوارگان هر کس بود
 بنشیند بولاد و زخم عمود
 نکند نه در جلد از بر پای
 پراگشته شد کس تا پای
 دزدان دیو ساران زخم از پای
 نماند بخیر بقصد بجای
 سپاهت بنیک اندرون کشته شد
 سر دزدان از دشت
 جو میدان آتش ز خجالت و دران
 ابوالمعج آمد به سلوان

به برسد نعل از جبهه رانها در زنگ و بد کردش روزگار
 چنین داد با سنج گزین آب سوز بر و گرفت جسد بکوه بلور
 مرا کرد ز میان سرخ تو روان کز ما نمانش طلب دروان
 کباب است بهایم و سر اچکا با سودی بنش کبریم را
 چون روز مرا نزد مقام داد شب اینجا بودند تا با ما
 جوان شرفه بام نعل حصار به بد آمدن خشت زین نگار
 سر از مالک به خبر داشت همه رخت بیرون کشید از حصار
 که کشنی برانگیز در بنار کرد زدم کوه رخت اندر بنار کرد
 ابو الیچ و مالک نامدار همان نامور سر بنار خوار
 دور بهر که ابو الیچ از قهرمان بیار و دم داد و دختر همان
 چنان رفتند هر پنج زان کوسار کشیدند کشنی بد ریافت
 بنشی درون جای که ساختند همه یاد ما نماند بر افسر حسند
 هر اندند کشنی باب اندرون که ما خود زد در باجه اید بیرون
 جو یک نبرد بالانشست آفتاب یکی کرد هر خفاست اند روی آب
 بهر بار درون ماند مالک شکفت به ابو الیچ اندر نگر کرد و گفت
 که آبا زمانه چه خواهد نمود باب اندرون کرد هر که بنزد
 بگفت ای برادر نه کردت آن که آبت کان سبنا به جهان
 تو زان کرد بر دل نداری غبار که آبت د خورشید عکس سزار
 جوان که نزد بکنند زدد تو گفتی که بسند ز خورشید نور

این قصه از کتاب تاریخ و دیوانه رخا از صفی بنیامین است
 این قصه از کتاب تاریخ و دیوانه رخا از صفی بنیامین است

فلک بیدین بام نعل حصار
 با یوان فکستند ز این خشت
 سر از مالک به خبر داشت
 بهر بار درون ماند مالک شکفت
 که آبا زمانه چه خواهد نمود
 باب اندرون کرد هر که بنزد
 بگفت ای برادر نه کردت آن
 که آبت کان سبنا به جهان
 تو زان کرد بر دل نداری غبار
 که آبت د خورشید عکس سزار
 جوان که نزد بکنند زدد
 تو گفتی که بسند ز خورشید نور

این قصه از کتاب تاریخ و دیوانه رخا از صفی بنیامین است
 این قصه از کتاب تاریخ و دیوانه رخا از صفی بنیامین است

این دیو بد است از هر که که دیدار او دهد مرا خبر دهد
 جوان دیو نزد یک زن سوس مالک شهر دل بست کرد
 که او در برینت کوه بود سر بکشم علی را بیازدی زور
 کنون از برای شما آمدم بدریا بلای شما آمدم
 من شما دیوان بگویم بود ترا خیزت با دست من بای زور
 جویند مالک بفکر بد سخت که ای دیو بد کوه مشور سخت
 ترا خبر دادم باشد درین داور که نام علی هر زبان آوری
 کسی را آن سر سیان بود و در دیو را وقت جان بود
 ما نا که همچون تو دیوان هزار بگشتت و بدر بران کوه
 بر او در دیو سنگم غر بود بگشتی درون آتش افکند
 ابو ایچ دمالک نامدار همان نامور مهر بنهار هزار
 بخواند قرآن با سب و بیم شد هر یکی را دل از غم دو نیم
 بگشود زان بران هر که زور بخاند آتش دیو زان هر که دور
 که کسی اگر زان بود سنگم نه آتش هر که نه از مهر هر
 است سوس زان بسی راه رفت ترا خبر از غل هوا صد سخت
 دیوان دیو آتش جهان بر زخمت من دهم در هر سب سخت
 با مدبر دار در پای تار گفت این کوه ز بنهار هزار
 بر او در دیو دندنا بدید که دمالک را در اندید
 تهر سب بر مهر ز بنهار هزار ز زخم زده که در رخ سکار
 ز نایه بین بود پراب چشم سوس پز کین بود پراب ز خشم

این دیو بد است از هر که که دیدار او دهد مرا خبر دهد
 جوان دیو نزد یک زن سوس مالک شهر دل بست کرد
 که او در برینت کوه بود سر بکشم علی را بیازدی زور
 کنون از برای شما آمدم بدریا بلای شما آمدم
 من شما دیوان بگویم بود ترا خیزت با دست من بای زور
 جویند مالک بفکر بد سخت که ای دیو بد کوه مشور سخت
 ترا خبر دادم باشد درین داور که نام علی هر زبان آوری
 کسی را آن سر سیان بود و در دیو را وقت جان بود
 ما نا که همچون تو دیوان هزار بگشتت و بدر بران کوه
 بر او در دیو سنگم غر بود بگشتی درون آتش افکند
 ابو ایچ دمالک نامدار همان نامور مهر بنهار هزار
 بخواند قرآن با سب و بیم شد هر یکی را دل از غم دو نیم
 بگشود زان بران هر که زور بخاند آتش دیو زان هر که دور
 که کسی اگر زان بود سنگم نه آتش هر که نه از مهر هر
 است سوس زان بسی راه رفت ترا خبر از غل هوا صد سخت
 دیوان دیو آتش جهان بر زخمت من دهم در هر سب سخت
 با مدبر دار در پای تار گفت این کوه ز بنهار هزار
 بر او در دیو دندنا بدید که دمالک را در اندید
 تهر سب بر مهر ز بنهار هزار ز زخم زده که در رخ سکار
 ز نایه بین بود پراب چشم سوس پز کین بود پراب ز خشم

اگر بکنی این است زمین
 ترا بس بود این است زمین
 در دین که قرآن بود چو
 ز آتش خور و سوزان او
 چو قرآن صد رسته شد
 بیایده دیو از دینار
 در دیو را در دین ره دینار
 در دین قرآن باند تهر

باز به خفا و نه نذر کند
 بگو که گاه اید و دست
 به

دگر بار باز آمدان بر دلیو برادر و بر روی مالک غریو
 چو مالک به اراد بوی سدی بدید بر آشفست و بیخ از میان کشید
 بر دینج بر دست لک اهر من بینه اخت بکشد ادر ازین
 بیا زید دست چپ ان نزد دیو همه روی در با از و بر غریو
 یکی پنج دیگر بر دنام دار به گشت دست چپین را از بار
 چو انگشت زدند دپو را هر دو بن خود بگشتن بر انگشت بست
 سر ابا ی کشتی از ان دست همه تخته بر تخته انگشت غور
 ابو المجد و مالک تا مدار سنا بن گرفتند هر که دکار
 سپهر با آب اندر انداختند سپهر کشن فوایشن ساختند
 زبان بر گشت دند گای دادگر در این آب مادر لوتی را بهر
 بکه از روی در با هر اند فویش بدید آنگه یکی سپهر پوشش
 یکی سپهر لوزانی دین بر گشت بجا مد گرفت ان سپهر تا بدست
 باب اندرون ساعی رد برید که ناگه زد در با بختی رسید
 بهر سید ابو المجد تا مدار که ای سابه لطف هر در دکار
 بخی عدا می که جان انسرید خود داد و دهوش و روان از
 که بنیان نزاری ز نامام فویش بر داری آغاز و انجام فویش
 بدو گفت من خضر میخبرم که گشتگانرا همه به بهرم
 باند از هر چه دانیش نام رسا به علی را درود و سلام
 گفت و از دید و شنیدنا بدید از ان آب در من رده اند گشتید

۹۲
 تو را داد و دیار و دست
 و زمین داد و بنیاد شکر

۹۳
 بدید و درون از کجی آمد
 که با یحیی داشت آمد

۹۴
 بگویش که ای کنص نیک خواه
 ز جهان دادم هر ترا خدایه

پس از آن که در آن کوه
پیدا شد و در آن کوه

پس از آن که در آن کوه
پیدا شد و در آن کوه

الو الی و مالک از رود بار بر رفتند تا دامن کوهسار
چو زردی یک لشکر از آمدند بر زکات همه پیش باز آمدند
بغیر الو الی که دگفت : کجای در جنگ راهی و رفت
خبرهای رفت به هر دوازده است بدان تا بدانم که جبهه کجاست
بد دگفت منبر که از یاد داد بدین کوه شمشیر ز رخ غزا و
از آن پس بد دگفت گای نام کجا نامور سر زینهار خوار
چو گفتند کور ابر دست دبو : برآمد ز لشکر بگرد عسکر
وزن روی حیدر بر آن کوهسار همی بود تا شد بجا بر سر
چو شکست خوردند رانق و تاب از از از کشید بخت افت

پس از آن که در آن کوه
پیدا شد و در آن کوه

رضن حضرت ولایت مر بلا می که دجلور

ردان گفت حیدر بر آن کوهسار که تا خود چه پیش از دشمن روزگار
چو از روز بکنه اندر گذشت رستم مانوا پیش در کوه گفت
چنان بر زدی مر زمان باد سرد که گوی رخ لاله سحر رخ زرد
نگار د حیدر بر آن کوهسار : سپید دگر کرد خود مسدود
کردی بگردا بر بیل و پلنگ : کردی از آن دما و شنگ
مانند خورشید آمد از کوهسار : که ای خورشید هر جان خود زینهار
کجا بپردی ای هر مرد قهر : نمی ترسی از لشکر بیل و شمشیر
چو اگر دمی تا بود بهر دوان : که دهنش از بای روان
چو ادست او را بر بدی زین : نترسیدی از لشکر اهرمن

پس از آن که در آن کوه
پیدا شد و در آن کوه

پس از آن که در آن کوه
پیدا شد و در آن کوه

از آنکه در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

۲۵۸

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

هم اکنون بایستاد خون بر سر تو خازان جهان او چون بر سر
چون در میان ستمها بر انگیزند : یکبار بار او بر او بخشد :
بر او خسر و سبیدن شبر و بل : سر کو خسر و سبیدن شبر و بل :
در دسته بی زرد علی دزد افکار : بی خواست باری ز چهره و کار
ز دیوان بر آن که در چندان بخت که گوید از کانی خشم او در دشت

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

بر اندکی که در بران قهر : سبکست تا بهد و بهرام و نیز :
چون آن که در بر او غبار : بخت نشانی از سر دزد افکار :
چون که در دشت که در سپاه : بخت بهد و بهرام و نیز :
چون که در دشت که در سپاه : بخت بهد و بهرام و نیز :

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

کشتن بر او خسر و سبیدن شبر و بل :
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا
چون که در این دنیا

فانی که در دنیا بود
 و از دنیا دور بود
 و از دنیا دور بود
 و از دنیا دور بود
 و از دنیا دور بود
 و از دنیا دور بود
 و از دنیا دور بود
 و از دنیا دور بود

هر بار که مرغ بفریاد
 جو بال صدم از وی بلند آید
 چنین گفت جگر که بفریاد مار
 زدم بر سر از دوا و الفطار
 نفس بست کردم بنفشه بر بزم
 بر او دردم از حال او در سجده
 جوان مار را چهره دانا بود گفت
 بخوشی چه کوه آلوده گشت
 ز از آن کوه دانه آمد اکنون
 ای رفت جوان این چه صحنه
 از آنجا که بدید نامدار
 بر آمد به لای ان کوسار
 یکی خال و جوانه بر او بود
 ز در خانه جگر نه اکاد بود
 از آن خال یکی نامه بنشید زار
 که می گفت کای داور کرد کار
 ازین جگر زندان مانی مرا
 گرفتار دیوان نمایی مرا
 رسائی علی را چون کوسار
 که اکنون مرا بر دست در کار
 ازین بند زندان رها کنیم
 در بنی بر که دوست نیمه
 بفرمانده ادعای بکر بود
 جوانی بدو اندرون بسته بود
 بگفت ای جوان در خواجست نام
 گفت مرا که آورد ابر بدام
 بر او در کسرتام برده جوان
 که ابا نداند مرا به جوان
 منم جا که تهر ز غار فرار
 گرفتار دیوان برین کوسار
 دل جگر از کار او سست شد
 از این گفت بگفت دایه زنده
 بر سبیلش از مالک نامدار
 که مر بخواهم از جهانت کار
 که برفت ابوالحسن نامور
 چون او ندادی بدین کوه میر
 چنین باسخ آورد مرد جوان
 که در هیچ دوش و توان

گفت ای که زار از این خال
 که بر نشید از این خال

هر که بدست یاریم در دنیا درون
 گرفتار دیوان و دل جز خون

جوهر آدمی

عالمی ہر دور حب
منور گور جو کمان بہت

بر العلم مستند
امیدوار عهد ارجح

بخدمت عالی حضرت
بکرامت و کرم
انتشارت بکرم
جاسک